

بسم الله الرحمن الرحيم

روایت زخم‌ها

مروری بر خاطرات و زندگی‌نامه شهدای غریب (اسارت) استان یزد

نویسنده: الهه آقابابایی اردکانی

بسمه تعالی

در سایه مهر و لطف بی کران الهی، این اثر به پاس گرمی داشت یاد شهدای والامقام استان یزد تدوین گردیده است؛ آنانی که با ایستادگی در برابر ظلم و نابرابری، معنای واقعی رشادت و پایمردی را تجسم بخشیدند و به تصویر کشیدند. شهدای غریب، این ستارگان درخشان تاریخ، با تحمل سختی‌ها و محرومیت‌ها، داستانی از استقامت و ایمان را در دل تاریخ به یادگار گذاشتند.

«کنگره ملی شهدای غریب استان یزد»، فرصتی است برای زنده نگه داشتن نام و یاد قهرمانانی که زندگی و شهادتشان، الگویی از آزادگی، ایثار و وفاداری به ارزش‌های انسانی و اسلامی به شمار می‌آید.

کمیته شهدای غریب استان یزد، با تلاش‌های بی‌وقفه، در پی آن است که تصویری از عظمت و بزرگی این اسوه‌های شرف و آزادگی را به نسل‌های امروز و فردا منتقل سازد.

بر خود لازم می‌دانیم از جناب آقای محمدجواد زمردیان، دبیرکل کنگره ملی شهدای غریب در اسارت، به سبب زحمات بی‌دریغ و ارزشمند ایشان در برگزاری این کنگره پرافتخار، صمیمانه تقدیر و تشکر به عمل آوریم؛ همچنین از تمامی دبیران و اعضای محترم کمیته‌های ستادی و استانی یزد که با همت والا و همکاری صمیمانه خود، نقشی بسزا در شکل‌گیری و اجرای این حرکت بزرگ ایفا نمودند، سپاسگزاریم.

امید آن داریم که این کتاب، با بهره‌گیری از آموزه‌ها و روایت‌های ارزشمند شهدا، الهام‌بخش دل‌های پاک و چراغ راه جویندگان حقیقت باشد.

* دبیر ستاد گرامیداشت شهدای غریب در اسارت استان یزد*

حسین حیدری

سخن نویسنده:

به نام خدایی که آزادی و آزادگی را در ژرفای جان انسان‌ها به ودیعه نهاد؛ و به نام آن دلیرمردانی که در تنگنای اسارت، معنای پرواز را آفریدند.

در تاریکی زنجیرها و بندهای اسارت، مردانی بودند که سرود مقاومت و ایمان را زمزمه کردند؛ آنان که با دستان بسته، اما دل‌هایی آزاد، خود را به خدا سپردند و برای سرزمینی روشن و آینده‌ای بی‌دریغ، مرزهای رنج را درنوردیدند.

صفحات پیش رو، روایتگر روزهای تلخ و شیرین این دلیران است؛ روزهایی که درد و امید را به هم پیوند زد و از هر لحظه، چراغی از استقامت و ایمان برافروخت.

این اثر، مجموعه‌ای از خاطراتی است که از هم‌زمان و خانواده‌های معزز شهدا گردآوری شده است. گاه برای ثبت و تأیید یک خاطره، گفت‌وگوهای متعددی انجام گرفت و روایت‌هایی از چندین راوی شنیده شد تا تصویری روشن‌تر و دقیق‌تر از آن روزها ارائه گردد؛ اما این مسیر، آسان نبود.

گذر زمان، کمبود منابع، و فقدان بسیاری از والدین شهدای والامقام، فرایند گردآوری و مصاحبه‌ها را دشوار و زمان‌بر ساخت. با این حال، به لطف خداوند و با همراهی دلسوزانه عزیزانی که در این راه یاریگر ما بودند، این کتاب شکل گرفت.

شیوه نگارش این اثر بر پایه‌ی آمیزه‌ای از واقعیت و ادبیات شکل گرفته است. با بهره‌گیری از منابع معتبر، خاطرات و گفت‌وگوهای واقعی، تلاش شده بازآفرینی ادبی در قالب روایت پیش رو عرضه گردد.

بر خود فرض می‌دانم از هیئت کنگره شهدای غریب استان یزد، به‌ویژه، جناب آقای حسین حیدری، دبیر ستاد گرامیداشت شهدای غریب در اسارت استان یزد، و جناب آقای دکتر محسن زارع‌زاده، مسئول کمیته فرهنگی و برنامه ریزی، و جناب آقای باقر حیدری که در تمامی مراحل، پشتیبان و راهنمای من بودند، صمیمانه سپاسگزاری کنم. همچنین از مدیرکل محترم بنیاد شهید استان، حجت‌الاسلام عباس زارع و همکاران گرامی‌شان، جناب آقای محمدحسن فاضلی و علیرضا سلطانی که با تلاش‌های خستگی‌ناپذیر خود، نقش مهمی در تحقق این مجموعه ایفا کردند، تقدیر و تشکر می‌نمایم.

باشد که این اثر، ادای دینی هرچند کوچک باشد به آنان که در راه حق، از جان خویش گذشتند.

الهه آقابابایی اردکانی

مهر ۱۴۰۴

تقدیم:

به قلب بایی که در سکوت، فریاد آزادی شدند،

به لب بایی که نام وطن را بی صدا از مرز مه کردند،

و به یاد بایی که هر روز، رازی تازه از مقاومت و ایمان را در دل تاریخ نجوا می کنند.

این کتاب، قطره ای ست از دریای دگنشی شان،

و نشانی ست از جاودانگی شان در حاضری خاک.

فهرست

دفتر اول:

- شهید جواد توکلی (کوه خمیده)
- شهید عباسعلی جعفری نعیمی (عمو جان! تشنه‌ام!)
- شهید محمدحسین حریریان یزدی (دخترکی در میان گل‌ها)
- شهید حسین حسینی حسین‌آباد (پیراهنی برای پایتخت!)
- شهید اصغرخانی (به مردم راه بدهید)
- شهید حسین دهستانی (نامه آبی)
- شهید محمود دهقان منشادی (می‌خواهم بجنگم)
- شهید احمد دهقان اشکذری (احمد، مردی از جنس سکوت و استقامت)
- شهید سید محمد رسولی ابرندآبادی (شهید شاهده)
- شهید غلامرضا شریفی زارچی (بهترین راه)
- شهید فتح‌الله شهرینی (کمر شکسته در غربت)
- شهید محمدحسین شیری احمدآبادی (یک مرد)
- شهید سید جمال طبایی (زخم گلو)

..... شهید محمدتقی ظریف بمانی یزدی (عکس خونین)

..... شهید احمد عبادی (از حصار قفس)

..... شهید علی محمد فلاحزاده ابرقویی (حنجره عاشورایی)

..... شهید حسن محمودزاده (می خواهم بروم، مادر!)

..... شهید محمدحسین مؤمنی هامانه (پیکری در غبار)

..... شهید غضنفر واسعیان نصرآبادی (ردپای جاودان)

دفتر دوم:

..... اسناد و تصاویر

دفتر اول:

شهادا

شهید جواد توکلی بنیزی

تولد: ۳/ فروردین/ ۱۳۵۰

شهادت: ۱۰/ فروردین / ۱۳۶۷

محل شهادت: اردوگاه عراق

عملیات: بیت المقدس چهار

محل خاک سپاری: گلزار شهدای بافق، بنیز



زندگی نامه:

در سوم فروردین ماه ۱۳۵۰، در روستای بنیز از توابع شهرستان بهاباد چشم به جهان گشود. پدرش مصطفی، در کارخانه سنگ آهن مشغول به کار بود و مادرش، فاطمه نام داشت. تا پایان پایه دوم راهنمایی به تحصیل پرداخت. سپس به عنوان نیروی بسیجی در جبهه های نبرد حق علیه باطل حضور یافت. در دهم فروردین ماه ۱۳۶۷، با سمت تک تیرانداز، در منطقه شاخ شمیران، توسط نیروهای عراقی اسیر شد و پس از آن، به شهادت رسید. و در پنجم اسفند ۱۳۸۳، پس از عملیات تفحص، در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپرده شد.

کوه خمیده

با آن قد بلند و تن نیرومند، همیشه نفر آخر صف بود. اسفندماه ۱۳۶۶ بود که من و جواد در پایگاه محله، برای اعزام ثبت‌نام کردیم. قامت رشید و تنومندش، آدم را یاد کوهی استوار می‌انداخت.

موقع تقسیم گردان در منطقه دربندی‌خان، در دو دسته جدا قرار گرفتیم. وقتی مسئولیت تیربارچی را به او دادند، با خود فکر کردم عراقی‌ها چطور با دیدن این هیبت، جرئت می‌کنند به ما حمله کنند؟

پیش از عملیات بود و هرکس گوشه‌ای مشغول نوشتن وصیت‌نامه. نماز مغرب روز پنجم عید نوروز را که خواندیم، در یک ستون به‌سوی منطقه عملیاتی بیت‌المقدس چهار، عازم شدیم.

هدف، آزادسازی بخشی از ارتفاعات سلیمانیه عراق و گرفتن انتقام خون مردم بی‌پناه حلبچه بود. با عبور از موانع ایزدایی در خطوط مقدم با دشمن درگیر شدیم و ضربات سختی به نیروهای پیاده ارتش عراق وارد کردیم.

در اوج حمله، بخشی از نیروهای بعثی قوت گرفتند و ما را دنبال کردند. من، نعمت‌الله زارع و حسین زارع، در سوراخ تپه‌ای خزیدیم؛ غافل از آن که سنگر عراقی‌هاست. بخش ورودی سنگر در معرض دید دشمن نبود، اما تک‌تیراندازی که مشرف به کوه بردکان بود، با ورود ما فرار کرد و از دور، به ما تیراندازی می‌کرد؛ طوری که هر سه زخمی شدیم. تیر به آرنج نعمت‌الله خورد و از طول

ساعد دستش بیرون آمد.^۱ مچ دست حسین زارع هم تیر خورد و گلوله به پای چپ من برخورد کرد. زخم‌های آن دو را بستم و با بند پوتین، جلوی خون‌ریزی پایم را گرفتم.

روحانی گردان به نام حاج آقا هاتفی اردکانی^۲ با چهره‌ای روشن و خوش‌رو، ما را به درون کانالی هدایت کرد. او مسیر ایران را به رزمنده‌ها نشان می‌داد و سفارش‌های لازم را به ما می‌کرد.

ناگهان زمین و زمان به هم ریخت. وقتی دود فرونشست، عمامه شهید هاتفی را دیدم که غرق خون شده بود. در انتهای کانال، به حالت سجده، به خود می‌لرزید.

پرواز او را تماشا می‌کردم، در حالی که عراقی‌ها آرایش نعل‌اسبی خود را کامل کرده بودند و مانند گله گرگ‌ها ما را محاصره کردند. باران گلوله بر سرمان شدت گرفت و مهمات به پایان رسید. راهی جز عقب‌نشینی نمانده بود؛ اما انفجارها مانع شده بودند. سینه‌خیز، خود را از زیر انفجارها بیرون کشیدیم. نازنجک و خمپاره و بوی باروت، از هر طرف ما را در بر گرفته بود.

دور تا دورمان، عراقی‌ها بودند. تانک‌ها در حال حرکت بودند و گلوله‌ها بی‌وقفه بر سرمان می‌باریدند. به یاد عکس امام و کارت شناسایی‌ام افتادم که در کیف پولم بود. چیزی تا اسارت نمانده بود. بی‌درنگ با دست، زمین را کندم و کیف

۱- بر اثر جراحات وارده، عصب دست ایشان همچنان از کار افتاده است.

۲- ایشان در جریان همین عملیات به شهادت رسیدند.

جیبی‌ام را چال کردم. بغض، زنجیری شد بر گلویم. نفسم بند آمد. دست خودم نبود؛ خاک را پس زدم و عکس امام را بیرون کشیدم.

محاصره کامل شده بود. به دستور عراقی‌ها، دست‌ها را روی سر گذاشتیم و بی حرکت روی زمین ماندیم. ترس، تبدیل شده بود به خلطی که مدام راه گلویم را می‌بست. حتی نمی‌توانستم آن را بیرون بیندازم.

نگاهم میان ستاره‌های روی دوش افسر عراقی بود که بالای سرم ایستاده بود. گفت:

– قم بتسلیم آی أسلحة لدیک.^۱

با حرکت دست، به او فهماندم که اسلحه ندارم. او با نوک پوتین، ضربه‌ای به سرم زد و گفت:

– سلّموا کلّ ما عندکم. سلّموا قنابلکم الیدویة.^۲

این بار هم تلاش کردم به او بفهمانم که نارنجک ندارم. جابه‌جایی خاک کنار دستم مشخص بود. روی شکم دراز کشیده بودم و دستم بالای سرم بود. با سر پوتین، چانه‌ام را بالا داد و شغل و درجه‌ام را پرسید. سرباز عراقی، کیف را از خاک بیرون آورده بود. افسر، کارت شناسایی و مدارکم را نگاه کرد. همین‌که چشمش به عکس امام در جیبم افتاد، با قنذاق اسلحه به سر و صورت و کمرم کوبید. پرسید:

۱- «هر اسلحه‌ای که داری تحویل بده.»

۲- «هر چه داری بدهید. نارنجک‌هایتان را تحویل بدهید.»

- انتی شنهی؟^۱

گفتم:

- من سربازم، از چیزی خبر ندارم.

اسلحه را روی سرم گذاشت. سکوت کردم و چیزی نگفتم. عقب رفت و اسلحه را به طرفم نشانه گرفت.

گلنگدن را که کشید، دنیا برایم به آخر رسید. چشم‌هایم را بستم و با صدای بلند شهادتین گفتم:

- أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.

از ذکر اشهد من، عصبانی شد و فریاد زد:

- افسوس مسلمان شدی! وگرنه همین جا می‌کشتمت.

به دستور او پیشانی‌ام را به زمین چسباندم، دست و پایمان را بستند.

به‌زور، ما را پشت نفربر انداختند تا به پشت جبهه منتقل شویم. حوالی ظهر بود و ضعف و گرسنگی بر من غالب شده بود. سرباز عراقی مدام آب دهانش را رویم می‌انداخت و با کشیدن گلنگدن، تلاش داشت مرا از مرگ بترساند. یک ساعت بعد، در اوج خستگی و هراس، حوالی عقبه عراقی‌ها، ما را از نفربر پیاده کردند و پشت خاکریز بردند. سرباز عراقی، موهایم را کشید و مرا بالای خاکریز برد تا تحویل سرباز دیگر دهد. لگدی بر کمرم خورد و از بالای خاکریز به پایین افتادم.

۱- «پس چی هستی؟»

سرباز، یقه‌ام را گرفت و مرا بلند کرد. به گودالی اشاره کرد که بیش از پنجاه اسیر ایرانی در آن محصور بودند. گفت:

– کلهم حرس خمینی.^۱

خورشید در حال غروب بود. ما را وارد مخزن سیمانی کردند. هم‌زمان، به ما زخمی‌ها کمک کردند. وارد مخزنی دایره‌ای شدیم که بوی تعفن فاضلاب، آزارمان می‌داد. عراقی‌ها در را قفل کردند. تشنگی و خستگی، همراه با هوای آزاردهنده، لحظه‌ها را برایمان کندتر کرده بود. آرزوی خواب داشتم؛ اما به هر طرف می‌چرخیدم، درد کلافه‌ام می‌کرد. سرم را به دیوار تکیه دادم و به‌صورت چمباتمه خوابیدم. چشم‌هایم تازه گرم شده بود که صدای در، خوابم را ربود. ما را در محوطه کنار هم نشاندد.

زخمی‌ها را در ردیف جلوتر جای دادند. سرم را به اطراف چرخاندم. ناگهان چشمم به جواد توکلی و سید علی حسین‌منش افتاد.

از جوانی که پیش‌تر دیده بودم، چیزی باقی نمانده بود. از آن قامت رشید و استوار، تنها قدی خمیده و تنی زخمی مانده بود که حتی نمی‌توانست روی پای خود بنشیند. به‌زحمت خود را به او رساندم.

متوجه شدم که پایش قطع شده است. چند کلمه با او حرف زدم و حالش را پرسیدم.

۱- همه‌شان پاسدار خمینی هستند.

پایش تیر خورده بود؛ اما هنوز بخشی از آن در پوتینش باقی مانده بود. عراقی‌ها پای قطع شده جواد را با نخ پوتین بسته بودند. زردی صورتش، نشان از درد عمیقی می‌داد که او را بی‌حال کرده بود.

چند روز ما را در مخزن نگه داشتند. هر روز، آمارمان را بررسی می‌کردند. هر بار که جواد را می‌دیدم، حالش از روز قبل بدتر شده بود. عراقی‌ها هیچ توجهی به حال مجروحین نداشتند. تنها یک بیست‌لیتری دیتول به ما می‌دادند که با آن زخم‌هایمان را ضدعفونی کنیم.

اسماعیل چاووشی، از بچه‌های اصفهان، امدادگر بود. دیتول را با آب، رقیق می‌کرد و ما زخم‌هایمان را می‌شستیم. حتی گاهی پیشنهاد می‌داد که با چای، پای خود را ضدعفونی کنیم.

احمد جمالی، از بچه‌های یزد، کشکک زانویش عفونت کرده بود. به‌حدی که بچه‌ها با چوب، از میان عفونت‌های بدبو، کرم بیرون می‌کشیدند. اسماعیل یکتایی هم، یکی از بچه‌های شمال بود که پایش قطع شد.

چند روز بعد، اسرای با وضع وخیم را به اردوگاه دیگری بردند. جواد همان‌جا از من جدا شد.

مدتی بعد، بیماری پوستی جَرَب به جانمان افتاد. پوست چنان خارش می‌گرفت که به خونریزی می‌افتاد. روزهای اسارت، میان گردش کند عقربه‌های ساعت، طی شد؛ تا آن‌که خبر پذیرش قطعنامه را شنیدیم.

فکر و خیال جواد از ذهنم دور نمی‌شد. راهی نداشتم تا خبری از او دریافت کنم. همین‌که به ایران برگشتیم، به سراغ سید علی حسین‌منش رفتم و سراغ جواد را گرفتم. خبر وخیم‌شدن حالش، رشته‌های قلبم را تنگ کرد. شنیدم که در اردوگاه به شهادت رسیده بود و عراقی‌ها به سید علی و دو اسیر دیگر دستور داده بودند تا پیکر خونین جواد را در پادگان دربندی‌خان، همراه با پتو، در قبری دفن کنند.

پنجم اسفندماه ۱۳۸۳ بود که استخوان‌های آن کوه استوار، در آغوش گلزار شهدای بنیز بافق به خاک سپردند. هر بار که مقابل مزارش زانو می‌زنم، زیر لب زمزمه می‌کنم: «عشق به شهادت، تو را کوه خمیده کرد.»

شهید عباس علی جعفری نعیمی

متولد: ۰۹ / فروردین / ۱۳۴۹

شهادت: ۱۱ / بهمن / ۱۳۶۵

محل شهادت: شلمچه

عملیات: کربلای پنج

محل خاک سپاری: گلزار شهدای نعیم آباد



زندگی نامه:

نهم فروردین ۱۳۴۹، در محله نعیم آباد یزد به دنیا آمد. پدرش، محمدعلی، کوره دار آجر بود و مادرش، فاطمه نام داشت. دانش آموز سال سوم راهنمایی بود که به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. یازدهم بهمن ۱۳۶۵، با سمت آرپی جی زن در شلمچه، مظلومانه به دست نیروهای بعثی به شهادت رسید. پیکر او مدت ها در منطقه بر جا ماند و سرانجام، پنجم اسفند ۱۳۷۳، پس از تفحص، در گلزار شهدای زادگاهش - محله نعیم آباد - به خاک سپرده شد.

عمو جان! تشنه‌ام!

در محلهٔ نعیم‌آباد یزد، کوره‌دارهای آجر، محمدعلی را خوب می‌شناختند. مردی که صفا و پاک‌دستی‌اش زبازد همه بود.

نهمین روز عید ۱۳۴۹ بود که خدا پسری به او داد. نامش را گذاشت عباسعلی.

عباسعلی در دامن مادرش، فاطمه، روزهای کودکی را به‌سرعت پشت سر گذاشت. گاهی در کورهٔ آجر، به هنر دست پدرش نگاه می‌کرد؛ اما شعله‌های آتش نمی‌گذاشتند کوره‌خانه، محل امنی برای بازی‌های کودکانه او باشد.

به خود آمد و دید که در دبستان روی نیمکت چوبی نشسته و انشا می‌نویسد. سال‌های مدرسه به‌سرعت گذشت و او با موفقیت وارد دورهٔ راهنمایی شد.

در مدرسه، اخبار جنگ را از زبان معلم‌ها و هم‌شاگردی‌هایش می‌شنید. چند بار از طرف مدرسه به دیدار خانوادهٔ شهدا رفته بود. چند باری هم همراه مادر در مراسم تشییع شهیدان شرکت کرده بود.

پشت تابوت شهیدی با خود فکر کرد، شهادت چه مرگ زیبایی است. این همان حسی بود که هرسال، ایام عاشورا، پای نخل امام حسین(ع) به سراغش می‌آمد.

دلش برای رفتن به جبهه پر می کشید. در خیال خود، تصوراتی از جهاد و شهادت داشت. تنها کسی که همیشه صبورانه جواب سؤال هایش را درباره جبهه می داد، عمویش بود.

به سراغ او آمد و گفت که دلش می خواهد به جبهه برود.

همان جوابی را شنید که در خانه به او داده بودند:

- تو خیلی کوچک هستی. باید درس بخوانی و در سنگر مدرسه به کشور خدمت کنی.

مأیوسانه به سراغ مادر بزرگش آمد. هرچه باشد، او پسری در جبهه داشت و بهتر از دیگران، دنیای عباسعلی را درک می کرد. اما حساب و کتابش وقتی به هم ریخت که مادر بزرگ هم آب پاکی را روی دست او ریخت و گفت:

- لازم نیست تو به جبهه بروی. تو قدرت مبارزه با دشمن را نداری و هنوز خیلی کوچک هستی.

سال آخر دوره راهنمایی بود. یکی یکی با بزرگ ترها صحبت کرد و حرف های دلش را با تمام صداقت نوجوانی بر زبان آورد. بعد از تلاش زیاد، توانست اطرافیان را با خود همراه کند. دیگر جواب او مخالفت نبود. فقط سکوتی بغض آلود می دید و آن را نشانه رضایت می شمرد.

برای اعزام به پایگاه بسیج رفت و ثبت نام کرد. دو بار با عمویش به جبهه رفت و برگشت. بار سوم، زمستان ۱۳۶۵ بود که به خاک شلمچه پا گذاشت.

عملیات کربلای پنج در حال انجام بود. عباسعلی در جبهه، سر از پانمی شناخت. تمام لحظاتهش در ذکر و یاد شهیدای کربلا می‌گذشت. آرپی‌جی‌زن بود و در عملیات، مستقیم به دشمن شلیک می‌کرد. هرچند این کار، برای جثهٔ نوجوان او آسان نبود.

در سومین اعزام، در گردان، عموی خود را دید. عمویش یک ماه و نیم بعد از او در همان اعزام سوم، به او پیوست. شب عملیات، هر دو در گردان حمزه سیدالشهدا (ع) حاضر بودند. در یک گردان، اما در دو دستهٔ متفاوت.

عمو در کانال زوجی منطقهٔ شلمچه در عملیات شرکت داشت و عباسعلی در بالای منطقهٔ دریاچهٔ ماهی. هشتمین روز بهمن بود که در منطقه مستقر شدند و عملیات آغاز شد.

منطقهٔ نعل‌اسبی پر از نیروهای عراقی بود، عباسعلی زخمی شد. تیر به پایش اصابت کرد و ترکش‌هایی بدنش را درید. خونریزی داشت؛ اما حالش وخیم نبود. عمو به سرعت، خود را به او رساند. با کمک رزمندگان، عباسعلی را به همراه دیگر مجروحان، به سمت منطقهٔ ایرانی‌ها نزدیک کرد تا به پشت جبهه منتقل شوند. عباسعلی، در میان آغوش عمو، لب‌های ترک‌خورده و غرق خون خود را تکان داد و به سختی گفت: عمو جان! تشنه‌ام!

صدایش، انگار که تاریخ را به عقب کشانده بود و بار دیگر صحنه عاشورا را در دل عالم زنده می کرد.

عمو بغض کرده بود:

- عزیز دلم! من آب ندارم. کمی صبر کن.

ناگهان یادش آمد چند نخود در جیب دارد. نخود را در دهان عباسعلی گذاشت و گفت:

- این را در دهان نگه دار تا تشنگی ات رفع شود.

چند ساعت بعد، در میان بحبوحه پیشروی عراقی ها، عمو اسیر شد. پیش از اسارت، به چشم خود دیده بود که عراقی ها همه مجروحان را به رگبار بستند.

عباسعلی، با همه کوچکی اش، دنیای عظیمی از معنویت و بندگی بود. او که به روش خاص خودش عبادت می کرد و هرگز از نماز اول وقت غافل نمی شد. او با همه کوچکی اش، صلح طلب بود و مردم را آشتی می داد و به مهربانی دعوت می کرد.

عمو به اردوگاه عراق در بصره منتقل شد. میان اسرا، در جستجوی عباسعلی بود. در صحبت با یکی از آن ها، متوجه شد که عباسعلی را اسیر کرده اند. امیدوارانه دل به این خوش کرد که عباسعلی را هم در اردوگاه خود ببیند؛ اما تا پایان دوره اسارت، با وجود جست و جو و چشم انتظار، هیچ خبری از او دریافت نکرد.

وقتی همراه با آزادگان به وطن بازگشت، متوجه شد که نام عباسعلی را در ردیف مفقودالائرها ثبت کرده‌اند.

عمو با تمام کسانی که در عملیات، عباسعلی را دیده بودند، صحبت کرد و سراغش را گرفت. جست‌وجوها بی‌نتیجه ماند و هیچ‌کس از نحوهٔ شهادت او خبری نداشت. سال‌ها در امتداد بی‌خبری گذشت؛ تا آن‌که پنجمین روز اسفند ۱۳۷۳، مردان تفحص، بخشی از پیکرش را به زادگاه برگرداندند و او را برای ابد، به آغوش گلزار شهدای نعیم‌آباد سپردند.

شهید محمدحسین حریریان یزدی

متولد: ۲۰ / آذر / ۱۳۳۷

شهادت: ۱ / فروردین / ۱۳۶۷

محل شهادت: شاخ شمیران

عملیات: بیت المقدس چهار

محل خاک سپاری: گلزار شهدای خلدبرین



زندگی نامه:

بیستم آذر ۱۳۳۷، در شهرستان یزد به دنیا آمد. پدرش میرزاباقر، مردی شریف و زحمت کش بود و مادرش، فاطمه، زنی مؤمن و مهربان بود. او تا سال چهارم متوسطه، در رشته اقتصاد درس خواند و پس از آن، در کارخانه‌ای به عنوان کارگر بافنده، روزگار را با تلاش و کوشش سپری کرد. در سال ۱۳۶۳ زندگی او رنگ تازه‌ای گرفت؛ ازدواج کرد و صاحب دختری شد که روشنی خانه‌اش بود. روزی از سوی بسیج، به جبهه اعزام شد تا سهمی در دفاع از این آب و خاک داشته باشد. در نخستین روز بهار، در یکم فروردین ۱۳۶۷، در شاخ شمیران، به دست نیروهای بعثی به شهادت رسید. پیکر پاکش سال‌ها در آن منطقه باقی ماند، تا آن که در سیام آبان ۱۳۷۲، پس از تفحص، به زادگاهش بازگشت و در گلزار شهدای زادگاهش خلدبرین آرام گرفت.

دخترکی در میان گل‌ها

در نیمه‌شب شعبان، درست همان زمانی که جشن‌ها به اوج رسیده بودند، در دل سنگرها شور و شوقی دیگر جریان داشت. محمدحسین با صدایی گرم و لرزان، نوحه‌ای از غربت را آغاز کرد؛ صدایی که به دل می‌نشست. دوستانش لبخند می‌زدند و او با همان چهره همیشه شاد و مهربان، نوای دلدادگی سر می‌داد. شاید می‌دانست که این آخرین نیمه‌شعبانی است که در کنار دوستانش سپری می‌کند.

محمدحسین، فرهنگ و آداب جبهه را خوب می‌دانست. اهل شوخی بود. همیشه به همه دلگرمی می‌داد و حتی وقتی آموزش‌ها سخت می‌شد، لبخند از لب‌هایش دور نمی‌شد. وقتی نوبت به او می‌رسید، می‌گفت:

- بچه‌ها، به دلتون رجوع کنید. سختی‌ها می‌گذره.

آن شب، آخرین شوخی‌ها و لبخندها رد و بدل شد و بامداد که دمید، عملیات بیت‌المقدس چهار فرا رسید. همه عازم بودند، با دل‌هایی مملو از امید به پیروزی؛ اما عملیات، آن‌گونه که انتظار می‌رفت، پیش نرفت و همان صبح، نیروهای عراقی با آتش سنگین و حملات پیاپی، بسیاری از رزمندگان ما را شهید یا اسیر کردند. تنها تعداد اندکی توانستند بازگردند.

محمدحسین با زخم تیری که شکمش را شکافته بود به اسارت درآمد. وضعش وخیم بود؛ اما مردانه لب فرو بسته بود. پس از چند کیلومتر پیاده‌روی، وقتی به

پادگانی کوهستانی و دورافتاده رسیدند، جانش به لب رسیده بود. کنار من روی زمین نشست و سعی کرد با دستانی لرزان شکمش را بگیرد، خونش روی خاک می‌چکید. او که همیشه قوی بود، حالا با چهره‌ای خمیده، دستانش را روی زخم‌هایش فشار می‌داد و سعی می‌کرد آهی از درد نکشد.

ناگهان یکی از عراقی‌ها - مردی بلندقد با سبیل‌های بناگوشی - با خشونت نزدیک شد. به من اشاره کرد که «برو». سپس پشت یقه محمدحسین را گرفت و به پشت سنگی کشاند. همان‌جا، آخرین نگاه‌هایش را دیدم. نگاهم به سینه‌اش افتاد؛ عکسی از جیبش بیرون افتاده بود. تصویر دخترکی کوچک با چهره‌ای معصوم و لباسی گل‌دوزی‌شده؛ همان عکس که همیشه در جیبش نگه می‌داشت و به آن افتخار می‌کرد؛ گنجی کوچک که هر بار به آن می‌نگریست، بوی لبخند فرزند و آرامش خانه را به یاد می‌آورد.

لحظاتی بعد، صدای رگبار مسلسل آن بعضی کافر، سکوت فضا را درید. من مات و مبهوت از آن همه قساوت و وحشی‌گری، خشکم زده بود. در آن لحظه، تمام صحنه‌ها از برابر چشمانم گذشت؛ آن دختر کوچک، شاید بی‌خبر در گوشه‌ای از حیاط خانه بازی می‌کرد، بی‌آن‌که صدای پدرش را به یاد داشته باشد؛ اما تصویرش را برای همیشه در قاب عکس‌ها می‌دید.

عکس افتاد و کنار پدرش بر خاک گلگون، آرام گرفت؛ همان‌گونه که گل‌های لباسش، آرام بر خاک نشسته بودند. یادآور محمدحسین حریریان؛ پدری که برای همیشه در قلب دخترک، زنده خواهد ماند.

شهید حسین حسینی حسین آبادی

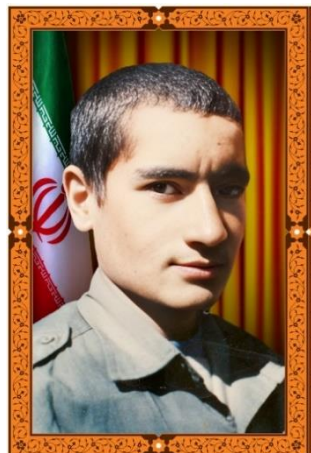
متولد ۰۳ / فروردین / ۱۳۵۱

شهادت ۱۸ / فروردین / ۱۳۶۶

محل شهادت: شلمچه

عملیات: کربلای هشت

محل خاک‌سپاری: گلزار شهدای خلدبرین



زندگی‌نامه:

سوم فروردین ۱۳۵۱، در یکی از کوچه‌های آفتاب‌خورده یزد به دنیا آمد. پدرش اکبر، راننده زحمت‌کش شهرداری بود و مادرش، سکینه، زنی صبور و مهربان بود. حسین دانش‌آموز سال سوم راهنمایی بود که با وجود سن کم، به‌عنوان بسیجی راهی جبهه شد. هجدهم فروردین ۱۳۶۶، در شلمچه با سمت آرپی‌جی‌زن، درگیر نبردی سخت با نیروهای بعثی شد و در همان عملیات، مجروح شد و به اسارت درآمد؛ اما پس از مدتی کوتاه بر اثر جراحات‌های سنگین، به شهادت می‌رسد. پیکر او سال‌ها در آن منطقه باقی ماند. تا آن‌که در پنجم اسفند ۱۳۷۳، پس از تفحص، در گلزار شهدای خلدبرین به خاک سپرده شد.

پیراهنی برای پایتخت!

سوز سرمای کویر با بشارت فروردین تسکین می‌گیرد. سال ۱۳۵۱ بود و سومین روز بهار، با باز شدن پلک‌های حسین، رنگی تازه یافت. اکبر، پشت فرمان ماشین شهرداری، در حالی که مصمم بود تا لقمه‌ای حلال بر سر سفره خانواده بیاورد، به همسرش سکینه فکر می‌کرد. می‌دانست که به زودی فرزندش به دنیا خواهد آمد. عید بود و کوچه‌ها و خیابان‌های یزد، بوی بهار گرفته بودند. شور و حال دید و بازدیدها، همه جا را پر کرده بود. روز سوم فروردین، حسین به دنیای خاکی پا نهاد و شور عید نوروز را در خانه اکبر و سپس در محله دوچندان کرد.

سال‌های کودکی در دهه ۵۰ به سرعت و با فراز و نشیب‌های انقلاب سپری شد. حسین، کودکی را پشت سر گذاشت و به مدرسه رفت و در خانه، کمک‌دست مادر بود. ایام تعطیلی مدارس، به دنبال کار می‌گشت. هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد تا بتواند به معاش خانواده کمک کند. در دوران دبستان با تظاهرات و اعلامیه‌ها آشنا شد. اولین بار که عکس امام (ره) را دید؛ گویی آشنا ترین انسان روی زمین را پیدا کرده است. شوری در قلبش به پا شد. هر چند کوچک بود و راه و چاه بسیاری از مسائل را نمی‌دانست.

کلمات انقلاب در ذهنش مرور می‌شد؛ مسجد حظیره، آیت‌الله صدوقی، تظاهرات، اعلامیه...

شربت و شیرینی‌هایی که در خیابان‌ها، سینی به سینی می‌چرخیدند؛ معنای پیروزی انقلاب را بهتر کردند. دنیا در نظرش شیرین آمده بود. خیلی زود خود را در صف بسیج مردمی دید.

وارد دورهٔ راهنمایی شد و روی نیمکت‌های چوبی مدرسه، از زبان معلم دربارهٔ جنگ تحمیلی و هجوم بعثی‌ها به مرزهای ایران شنید.

در خانه صحبت جبهه‌ها را وسط می‌کشید و نوای آهنگران را در خلوت خود، وقتی حیاط خانه را جارو می‌کرد یا ظرف‌های مادر را می‌شست، زیر لب زمزمه می‌کرد. در مسجد صحبت از اعزام رزمندگان بود. هرازگاهی، خود را پشت تابوت شهیدی می‌دید که روی شانه‌های مردم شهر به سمت گلزار شهدا تشییع می‌شد.

تابستان از راه رسیده بود. این‌بار، دیگر در خیابان‌های شهر به دنبال کار نبود. اراده کرده بود که برای کار به تهران برود. کار کشاورزی را دوست داشت و آن را به‌خوبی بلد بود. به‌عنوان کارگر کشاورزی در تهران مشغول شد. وقتی به خانه برگشت، لباسی کهنه به تن داشت. دوست نداشت تعریف کند که چگونه در دل پایتخت، پسری فقیر و برهنه را دیده بود که بیشتر از او به لباس نیاز داشت. حسین بی‌درنگ، پیراهن خود را درآورده و تن آن طفل کرده بود. برای او که همیشه با دل مهربانش به انسان‌ها کمک کرده بود، کار بزرگی نبود؛ تنها عادت بود از جنس انسانیت. مهربانی، در حسین به عادت ذاتی بدل شده بود. نه نگاه‌های سنگین مردم، کهنگی لباسش را به چشمش می‌آورد و نه چشم‌های پرسشگر خانواده، برایش عجیب می‌نمود.

تازه به پانزده سالگی رسیده بود و شور حضور در میدان نبرد، لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. هر بار در روضه‌ها به مصیبت حضرت قاسم (ع) می‌رسید، اشک‌هایش نه از سوز مرثیه، که از شوق و حسرت شهادت جاری می‌شد. می‌خواست معنی «أحلی من العسل» را بفهمد. چطور مرگ در نظر نوجوانی کوچک‌تر از او شیرین‌تر از عسل آمده بود؟

زمستان آن سال، سرما برایش رنگی دیگر داشت. از نیمکت‌های مدرسه برخاست و در بسیج ثبت‌نام کرد تا با مردان دلیر شهر، راهی جبهه شود. آن قدر از شوق شهادت سخن گفته بود که هیچ‌کس نتوانست مانع رفتنش شود. دل مادر برای کوچکی حسین می‌سوخت؛ اما مانعش نشد. حسین برای آرامش دل خانواده، با رسیدن بهار به خانه بازگشت. عید نوروز ۱۳۶۶ بود و سالروز تولد پانزده سالگی‌اش را در کنار خانواده سپری کرد؛ هرچند دلش لحظه‌به‌لحظه در جبهه‌ها و میان یاران رزمنده‌اش پرسه می‌زد.

بعد از تعطیلات عید، دوباره راهی جبهه شد. آرپی‌جی بر دوش گذاشت و برای عملیات آماده شد. دسته، وارد عملیات شد. در کشاکش نبرد، در اوج همه‌مه و غبار، تیری به پایش اصابت کرد. خون فوران می‌زد و او با دست‌هایی لرزان، تلاش می‌کرد جلوی خونریزی را بگیرد و آرپی‌جی را همچنان به سمت دشمن شلیک کند.

لب‌هایش ترک‌خورده بود و تشنگی امانش را بریده بود. در میان تانک‌ها و انفجارها او را به گوشه‌ای بردند تا جلوی خونریزی‌اش را بگیرند. چیزی نگذشت که دشمن، رزمندگان باقیمانده از نبرد را محاصره و اسیر کرد.

آن‌سو، در شهر، آن‌قدر بی‌خبری از حسین طولانی شد که بنیاد شهید او را مفقود اعلام کرد. هیچ اثری و نام و نشانی از حسین در هیچ کجا نبود. نه پلاکی، نه نشانی، شهادتی و نه اسمی در فهرست اسرا.

خانواده تن به تقدیر الهی داده بود و نام حسین را در میان مفقودالائرها پذیرفتند. سال‌ها گذشت تا گروهی از آزادگان به شهر بازگشتند. سه نفر از هم‌زمان حسین، جزو آزادگان بودند. آن‌ها به خانه حسین رفتند و گفتند که در مسیر اسارت، بعضی‌ها او را با پای غرق خون، روی زمین می‌دواندند تا به اردوگاه برسانند. وقتی اسرا سوار کامیون‌های بعضی‌ها شدند، ناله‌های حسین آن‌قدر دلخراش بود که او را از ماشین به بیرون پرت کردند.

اسفند ۱۳۷۳ آمد و قطعه‌ای از استخوانی از حسین در تفحص پیدا شد. پنجمین روز اسفند در میان چشم‌های به خون نشسته مادر و خواهر و دوستانش، او را در گلزار شهدای خلدبرین، به آغوش خاک‌های گرم کویر سپردند؛ هرچند سال‌ها بود که در آسمان، به روی زمینیان لبخند می‌زد.

شهید اصغر خانی ده عرب

متولد ۰۲ / فروردین / ۱۳۴۸

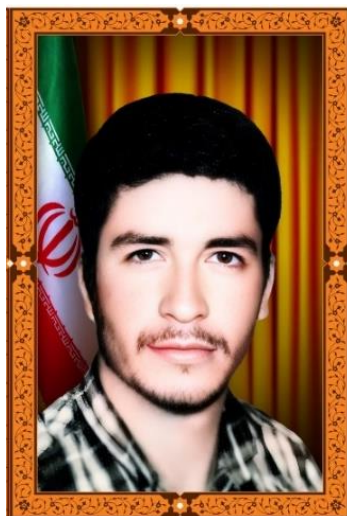
شهادت ۰۴ / تیر / ۱۳۶۷

محل شهادت: جزیره مجنون

عملیات: پدافندی

محل خاکسپاری: مزار یادبود - گلزار شهدای

ده عرب



زندگی‌نامه:

دوم فروردین‌ماه ۱۳۴۸، در روستای ده عرب از توابع شهرستان ابرکوه، کودکی چشم به جهان گشود که نامش را اصغر نهادند. پدرش محمدرضا، کشاورزی زحمت‌کش بود و مادرش، مریم، زنی پرتلاش و مهربان بود. او تنها تا اول ابتدایی درس خواند؛ اما درس زندگی را در مکتب غیرت و نجابت آموخت. سال‌ها بعد به‌عنوان پاسدار وظیفه، راهی جبهه شد. چهارم تیرماه ۱۳۶۷، در جزیرهٔ مجنون، با سمت تک‌تیرانداز، در عملیات شرکت کرد؛ اما اثری از پیکرش به دست نیامد. مزار یادبود او در گلزار شهدای زادگاهش، مأمن جوانان دیارش شده است.

به مردم راه بدهید.

در دومین روز از بهار ۱۳۴۸، در روستای ده‌عرب، بساط شادی و نشاط گسترده بود. برف‌ها هنوز آب نشده بود و شکوفه‌های بهاری به طبیعت سلام نکرده بودند که در خانهٔ محمدرضا، پسری به دنیا آمد که نامش را به یاد شهید شش‌ماههٔ کربلا، اصغر گذاشتند.

همچون دیگر بلاد کویر، کشاورزی در شهرستان ابرکوه، کاری است مشقت‌بار و توان‌فرسا. محمدرضا با بیل‌زدن بر زمین و آبیاری درختان، لقمه‌ای حلال بر سر سفرهٔ خانواده‌اش می‌آورد.

اصغر در دامن پاک مادر و با لقمهٔ حلال پدر، روزهای کودکی را پشت سر گذاشت و بزرگ شد. به دبستان رفت و الفبا را آموخت. برای کمک به معاش خانواده، بیشتر اوقات فراغتش را در زمین کشاورزی و کنار دست پدر می‌گذراند.

گاهی شاهد درگیری مردم بر سر زمین و مسیر عبور آب بود. روحیه‌ای مهربان و لطیفی داشت و برای عرق جبین کشاورزها حرمت قائل بود. دلش می‌خواست می‌توانست باری از دوش مردم بردارد و به آنان خدمت کند.

یک روز هنگام کار در مزرعه، متوجه جر و بحثی میان پدر و کشاورز همسایه شد. مرد همسایه برای آبیاری زمینش، بخشی از ملک پدر را نیاز داشت. پدر تلاش کرد به او بفهماند که زمین متعلق به خودش است؛ اما بحث بالا گرفت. اصغر، گوشه‌ای در سکوت به فکر فرو رفت.

ساعتی بعد، با پدر خلوت کرد:

- پدر جان! بیایید به مردم کمک کنیم. اگر کسی مسیر آبراه می‌خواهد، راه بدهیم. آن وقت خدا هم به ما کمک می‌کند.

چنان ساده و صمیمی با پدر حرف زد که پدر قانع شد.

انقلاب که به ثمر نشست، نوجوان بود و اخبار را از مسافرانی که از شهر می‌آمدند، می‌شنید. در آبادی، عکس امام و رساله‌شان را دید. احساس می‌کرد گم‌شده زندگی خود را یافته است. شوقی عمیق نسبت به انقلاب پیدا کرد. به‌طوری‌که به پایگاه بسیج رفت و عضو شد. تصور ارتش بیست‌میلیونی که امام بیان فرموده بود، لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد.

وقتی خبر آغاز جنگ تحمیلی در آبادی پیچید، هنوز نوجوان بود و شرایط لازم را برای حضور در جبهه نداشت. اخبار جنگ را از رادیو می‌شنید و دلش غبطه شهیدانی را می‌خورد که از شهرهای مختلف به جبهه‌های غرب و جنوب می‌رفتند.

با همان حسرتی که در دلش ریشه دوانده بود، به سن بلوغ رسید؛ اما هنوز یک سال مانده بود تا اجازه حضور در خدمت سربازی را داشته باشد. نمی‌توانست بیش از آن صبر کند. به‌عنوان پاسدار، درخواست اعزام به جبهه داد.

مادر، بی‌تاب و نگران مخالف اعزام او بود. به قامت رعناي اصغر خیره می‌شد. پرده اشک، مقابل چشمانش می‌نشست و با بغض می‌گفت:

- تو نباید بروی. هنوز به خدمت سربازی نرفته‌ای. همین‌جا در روستا بمان و روی زمین کشاورزی کار کن.

اصغر خوب می‌دانست که علت مخالفت مادرش، ترس از دست‌دادن اوست. می‌دانست که مادرش از تصور پرپرشدن جگرگوشه‌اش و تابوت غرق به خون او پریشان می‌شود.

صبوری کرد. زمان گذشت تا همین را از زبان مادر شنید. اصغر میان چهارچوب در ایستاده بود. دستش را به لولای در گرفت و گفت: مادر جان! اگر عمر من تمام شده باشد، میان همین چارچوب در می‌افتم و می‌میرم. اما چرا به مرگ طبیعی بمیرم؟ بگذار اگر عمرم تمام شده، شهید شوم.

مادر سکوت کرد. اما در دلش، طوفانی از ناله و نذر برپا بود. در چشم‌های پسرش چیزی دید که به ناگاه، او را به کربلا و مصائب حضرت زینب (س) رساند.

همه اشک‌هایی را که در طول عمرش پای نام حسین (ع) ریخته بود، در جان خود زنده کرد و زیر لب با بغض گفت:

- باشد، برو پسر!

همه دنیا را آن لحظه به پای اصغر ریخته بودند. سر از پا نمی‌شناخت. دامن مادر را بوسید و آماده اعزام شد. مدتی از آموزش‌های نظامی گذشت و به خانه برگشت. برگشته بود تا نفسی تازه کند و دوباره به جبهه برگردد.

بیشتر از چند روز دوام نیاورد و دوباره میان هم‌زمان خود برگشت. جنگید و مهارت‌هایش را برای نبرد بیشتر کرد. بار دوم که به مرخصی آمد، زادگاهش را با نگاهی دیگر می‌دید.

زمزمه قطعنامه و پایان جنگ در شهرها پیچیده بود. زیر درختان آبادی قدم می‌زد و با خود زمزمه می‌کرد:

- یعنی درهای شهادت به روی من بسته شده؟!

کنار گلزار شهدای آبادی ایستاد و به مزار شهدا، صلوات فرستاد. با حسرت به گوشه‌ای خیره شد. نگاهش در آن نقطه محو مانده بود. نمی‌دانست چه چیزی چشم‌هایش را میان زمین خالی گلزار، معلق نگه داشته است.

فردای آن روز دوباره راهی جبهه شد.

اوایل تیرماه بود که به جزیرهٔ مجنون پا گذاشت. عملیات پدافندی آغاز شده بود. روز چهارم تیرماه، تفنگ بر دوش، وارد میدان جنگ شد. دیگر هیچ‌کس خبری از اصغر نیاورد.

مادر چشم‌به‌راه پسرش، تا جادهٔ آبادی می‌آمد و پدر، مایوسانه به سرخی خورشید در دورست زمین‌های کشاورزی خیره می‌شد.

هر روز بی‌خبرتر از روز قبل سپری می‌شد و امیدها به یأس نزدیک‌تر. جنگ به آخر رسید و هم‌زمان اصغر به آبادی برگشتند. مادر، خبر برگشت جوان‌های آبادی را شنید و مشتاقانه راهی خانهٔ آن‌ها شد.

یکی از آن‌ها شیمیایی شده بود. مادر، وارد خانه او شد تا احوالش را بپرسد. جوان به لکنت افتاده بود. دیدن مادر اصغر، رعشه به دست‌هایش انداخته بود. تلاش می‌کرد از جواب‌ها طفره برود. نمی‌خواست بیشتر از آن حرفی بزند. جان‌ش به لب آمد تا توانست با واژه‌های گنگ، مادر اصغر را مجاب و راهی خانه کند.

مدتی گذشت. تاب مادر به آخر رسید و جان‌ش به لب آمد. به مقر سپاه رفت و سراغ اصغرش را گرفت. پاسدار، نگاهش را از مادر دزدید و بار همه دوستانش را یک‌تنه به دوش کشید و جواب داد:

- ما تحقیق کرده‌ایم. اصغر در خاک عراق تیر خورده. اثری از پیکرش به ما نرسیده. یا اسیر شده یا اینکه...

خلاصه‌اش این بود که اصغر برای همیشه جاویدالآخر شده بود.

هرگز حتی پلاکی از او در تفحصی به دست نیامد. به یاد نامش، در گلزار شهدای روستای ده عرب، درست در همان نقطه‌ای که سال‌ها پیش چشمان اصغر را در خود محو کرده بود، صورت قبری برایش بنا کردند. تا چشمان منتظر، آرام بگیرند و دل‌های بی‌قرار، جایی برای گریستن داشته باشند.

شهید حسین دهستانی اردکانی

تولد: ۰۱ / شهریور / ۱۳۴۵

شهادت: ۰۱ / اسفند / ۱۳۶۱

محل شهادت: اردوگاه عراق

عملیات: والفجر مقدماتی

محل خاک‌سپاری: گلزار شهدای روضه الشهداء



زندگی‌نامه:

یکم شهریور ۱۳۴۵، در شهرستان اردکان به دنیا آمد. پدرش غلامرضا، کشاورزی می‌کرد و مادرش خدیجه نام داشت. تا دوم راهنمایی درس خواند. به‌عنوان بسیجی به جبهه رفت. بیست و سوم بهمن ۱۳۶۱، با سمت عضو تیم شناسایی در عملیات شرکت کرد و به اسارت نیروهای بعثی در آمد و در نهایت، در بیمارستان عراق بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. پیکر او در عراق به خاک سپرده شد و هفتم مرداد ۱۳۸۱، در جریان تبادل پیکر شهدا به وطن بازگشت و پس از تشییع در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپرده شد.

نامهٔ آبی

تقویم سال ۱۳۶۲، به آخرین روزهای خردادماه رسیده بود. یاد حسین از شب پیش لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. عطر حضورش در باد پیچیده بود. میان حیاط، خاطره تولد حسین را مرور می‌کردم. برگشته بودم به بیست‌وچند سال قبل. به هیاهویی که با رسیدن قابله، تمام خانه را پر کرده بود. خورشید، در آسمان مستقیم می‌تابید. ناله‌های خدیجه، قلبم را به تپش انداخته بود. ترس زایمان خواهرم، اضطراب جانم شده بود. خیال می‌کردم علتش به سن کم من برمی‌گردد. اما وقتی چشمم به شوهر خواهرم افتاد، او را از خودم نگران‌تر دیدم. غلامرضا، نگاهی به آسمان کرد و زیر لب گفت: «خدایا، بچه و خدیجه را به تو سپردم.»

راه افتاد طرف مسجد. من هم به دنبال او، رد جادهٔ خاکی کوچه را گرفتم. مدتی گذشت تا دل‌شوره، دوباره مرا به خانهٔ خواهرم برگرداند. صدای گریهٔ نوزاد در خانه پیچیده بود. پسری که به شوق مزدگانی، خبر را به غلامرضا رساند. در اولین روز شهریور ۱۳۴۵، طعم خاله‌شدن را چشیدم؛ آن هم با تولد حسین در گرمای تابستان و زیر تابش مستقیم آفتاب؛ نامی که پدرش به عشق امام حسین (ع) برایش برگزیده بود.

آمدن حسین سه سال بعد از قیام پانزده خرداد بود. دوازده سال بعد، فراز و نشیب‌های انقلاب در شهرهای مختلف جریان داشت. در مسجدها، اعلامیه پخش می‌شد. نمازگزاران کم‌کم با اهداف انقلاب آشنا می‌شدند و تحرکات مردمی جهت می‌گرفت.

سال‌ها در همین تبوتاب سپری شد. روزهای کودکی حسین به سرعت از پی هم گذشت. روزهای مدرسه و یادگیری حروف الفبا، شوق بیشتر دانستن را در او تشدید می‌کرد.

زمزمهٔ انقلاب و نام خمینی را اولین بار در مجالس روضه و مسجد شنید. اردکان بود و روحیه‌ای سرشار از سخت‌کوشی و ایستادگی و مقاومت در برابر ظلم. در شب‌های انقلاب، زیر ستاره‌باران کویر، مردم بر پشت‌بام‌ها صدای الله‌اکبر سر می‌دادند.

حسین، نوجوانی بیش نبود که روی پشت‌بام آفتاب‌خوردهٔ خانه، هم‌صدا با مردم شهر، عظمت خدا را فریاد می‌زد. هرکجا تظاهرات و مجلس سخنرانی با موضوع انقلاب بود حضور داشت و شور و شوق انقلاب، وجودش را به وجد آورده بود.

انقلاب به اوج خود رسید و مردم اردکان هم‌صدا با همهٔ ایرانیان، امور را به سمت سرنگونی رژیم پهلوی سوق دادند.

انقلاب که پیروز شد پس از چند ماه، نیروی بسیج با عناوین گارد ملی، بسیج مستضعفان و... تشکیل شد. حسین از همان ابتدا با تعدادی از دوستان نزدیک خود وارد بسیج شد و فعالیت نظامی و فرهنگی خود را دنبال کرد.

آن روزها گروهک منافقین به عنوان یک مسئلهٔ سیاسی و نظامی مطرح بود. حسین همهٔ تمرکز خود را برای مبارزه با منافقین به کار بسته بود. وقتی گروه بسیجی «ابوذر» با حضور جوانان محله شروع به کار کرد؛ حسین با شور و هیجانی

بی‌اندازه وارد فعالیت فرهنگی شد. با کمک دوستانش کتابخانه‌ای در طبقه بالای پایگاه تشکیل داد و عنوان شهید مطهری را برای آن در نظر گرفت.

اهالی محل با صحبت‌های حسین و دوستانش، مردم محله را برای تقویت کتابخانه تشویق کردند. مشارکت مردم به اهدای کتاب و تأمین مخزن کتابخانه منجر شد. حسین و دوستانش ارتباط با مسئولان فرهنگی سپاه، جهاد، حزب جمهوری اسلامی، ادارات و نهادها را تقویت کردند. همه این تلاش‌ها در حالی بود که دل در گرو درس و مدرسه داشت.

سال آخر دوره راهنمایی بود که جنگ تحمیلی شروع شد. حسین فعالیت خود را در بسیج، بیش از قبل دنبال می‌کرد. سال اول دبیرستان را هم در لباس بسیجی شروع کرد. دو سال از جنگ گذشت و او به سن قانونی رسید. توانست در دوره‌های آموزشی بسیج ثبت‌نام کند. روزهای آغازین آموزش نظامی، مسافتی هشت کیلومتری را می‌دوید و از شدت تلاش، عرق می‌ریخت. گاهی از موانعی بالا می‌رفت که برای سن و قامت او بسیار سخت بود. درد ممتدی در پاهایش احساس می‌کرد و نفسش بند می‌آمد؛ اما خم به ابرو نمی‌آورد.

یک‌بار از او پرسیدم:

- برای چه این‌همه به خودت سختی می‌دهی؟

جواب داد:

- هیچ کار خدا بدون حساب و کتاب نیست. خدا می‌خواهد مرا برای روزهای سخت آماده کند تا شرمندeh‌اش نشوم.

وقتی به او پیشنهاد می‌دادیم که به‌جای رفتن به جبهه، درس بخواند، با ایمانی کامل پاسخ می‌داد: جبهه یک دانشگاه است؛ دانشگاه آدم‌سازی!

با همین باور، بارها برای اعزام به پایگاه مراجعه کرد. برف‌های بهمن سال ۱۳۶۱ تازه بر خاک کویر نشسته بود که مجوز اعزامش را گرفت. از خوشحالی، سر از پا نمی‌شناخت. کیف و لباسش را آماده کرد و گوشه‌ای گذاشت. زودتر از شب‌های دیگر خوابید. موقع خواب گفت:

- می‌ترسم دیر بیدار شوم و جا بمانم.

فردای آن صبح، پس از صرف صبحانه، برای اعزام به ساختمان سپاه رفت؛ جایی که جمعیت زیادی از جوان‌های بسیجی، با چشمانی امیدوار و دل‌هایی بی‌قرار گرد آمده بودند. سرودهای انقلابی و بوی اسپند، آسمان اردکان را پر کرده بود. پیرمردی سفیدپوش را دیدم که کلاه سبز بافتنی بر سر گذاشته بود و پرچم «یا ابا عبدالله الحسین^(ع)» و کوزه‌ای آب در دست داشت. با شوری غریب شعار می‌داد: «ما شاء الله... حزب الله... رزمنده می‌جنگد... ذلت نمی‌پذیرد...» عطر حضور حسین دوباره در باد پیچید. چشم‌هایم را بستم. صدای زنگ در، مرا به خود آورد. در را که باز کردم، نامه‌آبی‌رنگ میان دست سرباز، شوری در دلم انداخت. خبر اسارت حسین، امانم را برید. بی‌خداحافظی در را بستم. نامه را بوییدم و روی قلبم گذاشتم.

چند ماه بعد نامه‌دومی از حسین رسید؛ اما بعد از آن دیگر هیچ خبری از او نیامد. بی‌خبری تا سال‌ها بعد از جنگ و بازگشت آزادگان طول کشید. چشم‌های خواهرم از انتظار، به در، سفید شد.

سراغ هر آزاده‌ای می‌رفتم و نشانی از حسین می‌جستم. هیچ‌کس خبری نداشت. تا اینکه یکی از هم‌زمانش را پیدا کردم. برایم تعریف کرد:

- همراه با حسین، در تیم شناسایی عملیات والفجر مقدماتی^۱ مشغول شناسایی مواضع دشمن بودیم که ناگهان در کمین عراقی‌ها گرفتار شدیم. حسین از ناحیه شکم زخمی شد و به اسارت درآمد. در اردوگاه‌های عراق، وضعیت زخم او وخیم‌تر شد؛ تا جایی که حتی انتقال به بیمارستان هم نتوانست جانش را نجات دهد.

چند روز بعد، امور آزادگان، وسایل حسین را آورد. چشم‌هایم میان سطرهای وصیت‌نامه‌اش تا ابد جا خواهد ماند:

حال که خداوند متعال، توفیق شهادت در راه خودش را به من داده است، با دل و جان می‌پذیرم... وقتی من شهید شدم لباس عزا بر تن نکنید که من ناراحت خواهم شد و به من ناکام نگوئید که واقعاً من به کام خود رسیدم.

سال‌ها در بی‌خبری و بی‌نشانی گذشت. حسین حتی مزار نداشت که بر سر آن هوایش را تازه کنیم.

۱ — این عملیات در تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۱۷ با رمز «یا الله، یا الله، یا الله» در منطقه عملیاتی فکه — تنگه چزابه با هدف انهدام نیروهای دشمن و دسترسی به نقاط عمقی خاک عراق آغاز می‌شود.

رزمندگان ایران با حمله از سه محور تمامی تلاش خود را به کار می‌گیرند تا موانع را از سرراه بردارند. به‌رغم گلوله‌باران سنگین و موانع بسیار مستحکم، خطوط مقدم دشمن در معرض سقوط قرار می‌گیرد و دژ دفاعی عراق را شکسته و به سمت جاده بصره - العماره یورش می‌برند ولی خیانت منافقین و لو دادن نقشه عملیات باعث می‌شود نتیجه عملیات با عدم فتح و پیشروی منجر شود.

اوایل تیرماه ۱۳۸۱، خبری شنیدم که دلم را لرزاند. به سپاه رفتم و مطمئن
شدم که خبر، راست است.
مرداد همان سال، پیکر حسین به اردکان بازگشت و در گلزار شهدای اردکان
در آغوش خاک، آرام گرفت.

شهید محمود دهقان منشادی

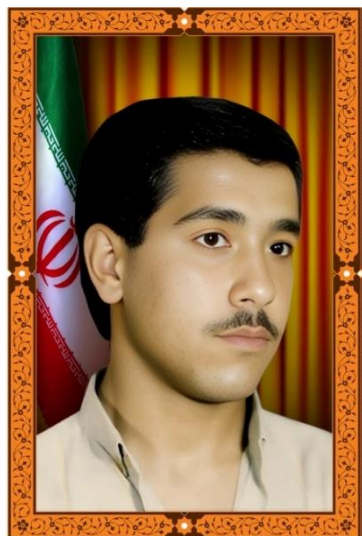
متولد ۲۲ / شهریور / ۱۳۴۷

شهادت ۳۱ / تیر / ۱۳۶۷

محل شهادت: بیمارستان تموز بغداد

عملیات: بیت المقدس پنج

محل خاک سپاری: گلزار شهدای خلدبرین یزد



زندگی نامه:

حسین، در بیست و دوم شهریور ۱۳۴۷، در روستای منشاد از توابع شهرستان مهریز به دنیا آمد. پدرش، محمد، کشاورز بود و مادرش بی بی رقیه نام داشت. تا پایان دوره ابتدایی درس خواند و بعد از آن، به عنوان کمک راننده کامیون مشغول به کار شد. وقتی شیپور جنگ نواخته شد، مردانه به جبهه رفت و به عنوان سرباز ارتش و با سمت تک تیرانداز خدمت کرد؛ تا اینکه در گیلان غرب مجروح شد و به اسارت نیروهای بعثی درآمد. سرانجام، به دلیل جراحات وارده در سی و یکم تیرماه ۱۳۶۷، در بیمارستان تموز بغداد به فیض شهادت نائل شد. پیکرش پس از چهارده سال، در سی ام تیرماه ۱۳۸۱، طی مبادله ای به وطن بازگشت و در گلزار شهدای خلدبرین شهرستان یزد به خاک سپرده شد.

می خواهم بجنگم.

باد در شاخه درختان بادام می پیچید. فصل برداشت محصول بود. شهریورماه ۱۳۴۷ به روز بیست و دوم رسیده بود. آفتاب کویر، مستقیم بر تن سبز روستای منشاد می تابید. منشاد، روستای ساده و صمیمی در دل شهرستان مهریز یزد بود. هرکس سراغ ییلاقی را می گرفت، نام منشاد را در پاسخ می شنید؛ جایی خوش آب و هوا و سرسبز. قنات های جوشانش از دل کوه می جوشند و تسلاهی کویر در هرم هوا شده بودند.

محمد، بر سرزمین مشغول کشاورزی بود. عرق از جبینش جاری بود و زیر لب ذکر می گفت. به همسرش بی بی رقیه فکر می کرد. به اینکه این روزهای اخیر درد، گاهوبیگاه به سراغش می آید و هر آن احتمال آن می رود که فرزندش به دنیا بیاید.

همان روز تمام خانه های همسایه پر شد از خبر. اینکه بی بی رقیه پسری به دنیا آورده است. مادری از نسل حضرت زهرا^(س) قنداق نوزادش را میان دست های پینه بسته محمد گذاشت و به او لبخند زد. محمد، به چشم های بسته نوزاد خیره شد و بی اختیار به نام (محمود) فکر کرد. خیلی زود، این نام بر سر زبان ها افتاد. همه می دانستند که محمود، در خانه محمد، زندگی را آغاز کرده است.

ایام کودکی، چون نسیم بهاری، زودگذر و شیرین سپری شد. بهارها و زمستان ها از پی هم گذر کردند و محمود وارد مدرسه شد. دوره ابتدایی را با شور و شوق، روی نیمکت های چوبی طی کرد. از همان کودکی، به کارهای فنی و تأسیسات

علاقه نشان می داد. استعداد خوبی در این زمینه داشت. هر چه خراب می شد، دل دیگران قرص بود که محمود، خیلی زود آن را تعمیر خواهد کرد.

فرزند آخر خانواده بود. خواهرها و برادرهای بزرگتر دوستش داشتند و او با تمام توان برای شادی آن ها تلاش می کرد. سعی می کرد همه آن ها را از خود راضی نگه دارد. مهربان بود و مهربانی را پیشه خود ساخته بود. با همه سربه زیری اش، کمک دست اهل خانه بود و در هر کاری که توانش را در خود می دید، به دیگران کمک می کرد.

محمود وارد دوره راهنمایی شده بود. علاقه اش به کارهای فنی، او را با برادر بزرگترش همراه کرد. برادرش در زمینه تأسیسات و امور مربوط به شواژ فعالیت می کرد. محمود خیلی زود با فوت و فن کار آشنا شد و فعالیت شغلی خود را کنار برادر آغاز کرد.

وقتی به سن خدمت سربازی رسید، به ارتش رفت و ثبت نام کرد. آن سال ها، آغاز انقلاب بود و کشور درگیر دفاع در برابر متجاوزان بعث. شوق جهاد، دوره سربازی را برای او هدفمند و آرمانی کرده بود. برادرش به او پیشنهاد داد که به خاطر تسلطش بر تأسیسات، در جبهه به همین کار مشغول شود؛ اما محمود افق دیگری را پیش روی خود دیده بود. او در اندیشه دفاع از میهن بود و می خواست سینه به سینه دشمن بجنگد. برای همین، در پادگان شهر خود، اسمی از حرفه و تخصص خویش به میان نیاورد. او را به شیراز اعزام کردند تا آموزش زرهی ببیند.

قد رعنای محمود باعث شد که او را به‌عنوان دژبان انتخاب کنند و در این پست مشغول خدمت شود. هرگز از هنر فنی خود حرفی نزد، مبدا از حضور مستقیم در جبهه محروم شود.

با تمام آرمان و شوق، آموزش‌ها را پشت سر گذاشت و خود را آماده حضور در مناطق جنگی کرد. چند بار به جبهه اعزام شد. هر بار که برای مرخصی کوتاهی به روستا می‌آمد، سراپا مهربانی بود. جهان را با نگاه عمیقی تماشا می‌کرد. کسی نمی‌دانست در هر یک از این اعزام‌ها و مرخصی‌ها، چه دنیای عظیمی از معرفت را در اوج جوانی سیر می‌کند.

آخرین بار در روزهای پذیرش قطعنامه ۵۹۸ بود که عازم جبهه شد. منافقین و بعثی‌ها در عملیات مرصاد با تمام توان ظاهر شده بودند.

محمود به جبهه بازگشت و عملیات بیت‌المقدس پنج از راه رسید. او در گیلان‌غرب، مشغول جهاد و مبارزه بود. در قامت یک تک‌تیرانداز جوان، در کشاکش نبرد، در خاک گیلان‌غرب مجروح شد. غرق خون بود که به اسارت دشمن درآمد.

یک سال در اسارت، با درد و رنج صبوری، کنار آمد و خود را به مقام شهادت نزدیک کرد. بیماری‌اش به اوج رسیده بود که او را به بیمارستان تموز بغداد منتقل کردند. تیرماه ۱۳۶۷ به آخرین روز خود رسیده بود که محمود، دفتر عمر خود را بست و حیات آسمانی را آغاز کرد. این در حالی بود که هیچ‌کس، نه در یزد و نه خارج از عراق، از حال‌وروز او خبر نداشت. خانواده چشم‌به‌راه بازگشت

او بودند و دوستان، در انتظار دیدن دوباره‌اش. یک سال گذشت تا صلیب سرخ، خبر اسارت و شهادت محمود را تأیید کرد. او را در قبرستان امامزاده هاشم شهر رمادیۀ عراق به خاک سپرده بودند.

تقویم‌ها، معلق ورق خوردند و سال‌ها از پی هم آمدند تا در روز سی‌ام تیرماه سال ۱۳۸۱، در مبادله شهدای ایران، به خاک وطن بازگردد. تابوت او را از میان درخت‌های سر به فلک کشیده آبادی، بر دوش مردم باصفای روستا تشییع کردند و میان گلزار شهدای خلدبرین شهر یزد، او را به آرامش ابدی سپردند. تا در حافظه کویر، صدای دلیرانه محمود بماند که: «می‌خواهم با دشمن بجنگم!»

احمد دهقان اشکذری

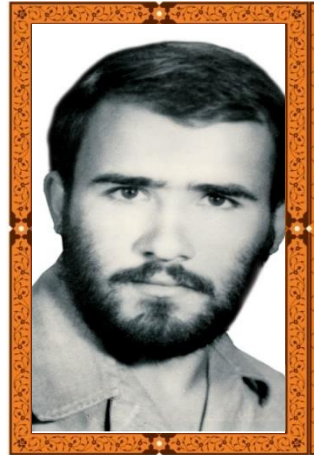
تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۰۶/۰۱

تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۰۹/۱۹

محل شهادت: عراق

عملیات: پدافندی

محل خاک سپاری: خلدبرین یزد



زندگی‌نامه

یکم شهریور ۱۳۳۵، در شهرستان یزد به دنیا آمد. پدرش علی بمان، بنا بود و مادرش بی بی سکینه نام داشت. تا پایان دوره متوسطه در رشته تجربی درس خواند و دیپلم گرفت. و به عنوان پاسدار در جبهه حضور یافت. ۱۹ آذر ۱۳۵۹، با سمت فرمانده گروهان در یک عملیات پدافندی در آبادان شرکت نمود. سالها گذشت و هیچ نشانی از تاریخ، محل یا نحوه شهادت این شهید عزیز به دست نیامد. تا اینکه در یک عملیات تفحص در اول اردیبهشت ۱۳۸۳ پیکرش به وطن بازگشت و در گلزار شهدای خلدبرین زادگاهش به خاک سپرده شد.

مردی از جنس سکوت و استقامت

احمد، کم حرف، منظم و جدی بود. دوران کودکی اش را در دبستان همت گذراند. و علاقه زیادی به درس داشت. پس از پایان دوره راهنمایی، برای کمک به خانواده، به کارخانه پارچه بافی وکیل رفت؛ اما اشتیاقش به تحصیل باعث شد در دبیرستان شبانه ثبت نام کند تا در کنار کار، ادامه تحصیل دهد. پس از گرفتن دیپلم، در کنکور شرکت کرد؛ اما پذیرفته نشد. باین حال، ناامید نشد و در کارخانه کارتن سازی مشغول به کار شد.

با رسیدن موعد سربازی، احمد در نیروی هوایی ثبت نام کرد. قد رشید و شرایط مناسبش باعث شد به عنوان سرباز پذیرفته شود و خدمت خود را در پادگان باغشاه (شهید لاهوتی تهران)، در بخش داروسازی آغاز کند. این روزها، مصادف با اوج گیری انقلاب اسلامی بود. احمد که روحیه ای مذهبی و عدالت خواه داشت، در برابر ناعدالتی ها سکوت نمی کرد. روزی، مقام مافوقشان دستور داد که باید ایستاده غذا بخورند. احمد و پنج نفر دیگر، به نشانه اعتراض، غذای خود را در ظرف وسط میز ریختند و نوشابه ها را روی آن ریختند تا ناراضی شان را نشان دهند.

با نزدیک شدن انقلاب، از سوی نیروهای انقلابی اعلام شد که سربازان باید پادگان ها را ترک کنند. خانواده احمد نیز که پیرو توصیه های آیت الله صدوقی بودند، از طریق یکی از دوستانش که در مرخصی بود، پیغامی برای احمد فرستادند. احمد به خانه بازگشت؛ اما آرام و قرار نداشت. او و دوستانش،

نارنجک‌های دستی می‌ساختند و با موتور پرشی‌اش، آن‌ها را در میان جمعیت، به سمت نیروهای ساواک پرتاب می‌کرد. با پیروزی انقلاب، سربازان به پادگان‌ها بازگشتند و احمد نیز خدمتش را به پایان رساند.

پس از پایان خدمت، با آغاز شورش‌ها در کردستان، احمد نتوانست بی‌تفاوت بماند. او به سپاه یزد پیوست و داوطلبانه برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کرد. اولین مأموریتش در پاوه بود، جایی که مسئول آموزش نیروهای تازه‌وارد شد. پس از پایان مأموریت، به یزد بازگشت و به عضویت رسمی سپاه درآمد. احمد از جمله اولین افرادی بود که در یزد کفن‌پوش شد، در میدان شهید بهشتی رژه رفت و به جبهه اعزام شد. مأموریت‌هایش از سرپل ذهاب آغاز شد و تا دشت عباس ادامه یافت.

در ۱۹ آذر ۱۳۵۹، احمد در عملیاتی شرکت کرد که پس از آن دیگر هیچ خبری از او نرسید. خانواده‌اش با شنیدن خبر شهادت برخی از هم‌زمانش، نگران شدند. چند ماه بعد، در نماز جمعه نام احمد و چند شهید یزدی دیگر خوانده شد؛ اما خواهرش، شوکت خانم که دلش گواهی می‌داد، همچنان نگران بود.

همان شب، یکی از پاسداران به خانه‌شان آمد و گفت پیکری از نیروهای یزدی پیدا شده که ساعتی مچی به همراه دارد. شوکت خانم بلافاصله گفت:

- احمد چند روز قبل از اعزام، ساعتش را جا گذاشته بود و هیچ ساعتی به همراه نداشت.

آن پیکر، احمد نبود. خانوادهٔ احمد تا سال‌ها بعد، به جست‌وجو ادامه دادند. نامه‌های زیادی به صلیب سرخ فرستادند، به این امید که شاید او اسیر باشد. سال‌ها گذشت تا اینکه دو اسیر آزادشده، خبری از احمد آوردند. یکی گفت که او را در بیمارستان عراق دیده و دیگری تأیید کرد که احمد زنده بوده و با گروهی دیگر، سوار دو اتوبوس عراقی به مکانی نامعلوم منتقل شده است؛ اما پس از آن دیگر هیچ اثری از او به دست نیامد.

چهل و پنج سال گذشت و مادر احمد همچنان چشم‌انتظار ماند. همیشه می‌گفت: - در خانه را نبندید، شاید احمد برگردد.

خانواده‌اش حتی خانه‌ای را که احمد برای آینده‌اش در نظر گرفته بود، ساختند؛ اما او هرگز بازنگشت. تا آنکه در اول اردیبهشت ۱۳۸۳ در یک عملیات تفحص بعد از سال‌ها چشم‌انتظاری پیکرش به وطن بازگشت.

شهید سید محمد رسولی ابرندآبادی

متولد ۲۰ / شهریور / ۱۳۳۸

شهادت ۲۳ / اسفند / ۱۳۶۳

محل شهادت: بیمارستان تموز

عملیات: بدر

محل خاکسپاری: گلزار شهدای ابرندآباد



زندگی نامه:

بیستم شهریور ۱۳۳۸، در روستای ابرندآبادی شاهدهیه، از توابع شهرستان یزد به دنیا آمد. پدرش سید علی، کادر ژاندارمری بود و مادرش، کبری نام داشت. تا دوم متوسطه درس خواند. کارگر عکاسی بود. سال ۱۳۵۹ ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد. به عنوان بسیجی، در جبهه حضور یافت و تک تیرانداز بود که به اسارت درآمد. بیست و سوم اسفند ۱۳۶۳، در بیمارستان تموز عراق به شهادت رسید. مزار او در گلزار شهدای زادگاهش واقع است. برادرش، سید مهدی نیز به شهادت رسیده است.

شهید شاهده

آفتاب شهریور ۱۳۳۸، در کویر، هرم روزگاران را در خود داشت. تقویم‌ها رسیده بودند به بیستمین روز آن. روستای ابرندآباد، چشم دوخته بود به خانه سید علی. درست در لحظاتی که همسرش، کبری، پسری را که تازه به دنیا آورده بود، در آغوش می‌فشرده. خانه سید، از عطر دل‌انگیز قرآن پر بود. کارمندی در ژاندارمری رژیم پهلوی، نتوانسته بود میان سید علی و مردم روستا فاصله بیندازد. مثل تمام ابرندآبادی‌ها خون‌گرم بود و مهربان. قنداقه نوزادش را به سینه فشرد و در گوش او اذان و اقامه خواند. نامش را از پیش، در دل گرفته بود: سید محمد!

دوران کودکی، در صفای روستا، به‌سرعت از پی هم گذشت. سید محمد روی نیمکت‌های چوبی مدرسه، الفبای درس و زندگی را آموخت. حروف به کلمه و کلمات به جملات رسیدند و او دبستان را با موفقیت طی کرد. در مدرسه راهنمایی، ادامه یادگیری را با جدیت دنبال کرد و به دبیرستان رسید. سال دوم بود که به هنر عکاسی علاقه‌مند شد. به عکاسی محله رفت‌وآمد داشت. از صاحب عکاسی خواست که او را به شاگردی بپذیرد. به‌این ترتیب خود را کارگر عکاسی دید و روزهای ساده و آرام زندگی را پشت لنز دوربین و گاه میان تاریک‌خانه آغاز کرد. پس از مدتی بر این حرفه تسلط یافت.

پدرش سیدعلی، در شهر ری تهران باغی خریده بود. انتهای کوچه‌باغ، به خانه‌ای ختم می‌شد که سیدعلی با مرد خانه، دوستی و الفت گرفت. رفت‌وآمد به تهران و رسیدگی به امور باغ، بهانه‌ای شد که دو مرد به آشنایی عمیقی با هم برسند.

زمستان ۱۳۵۹ بود که پدر کنار سیدمحمد نشست و با مهر، سر صحبت باز کرد:
- تا دوم متوسطه درس خوانده‌ای و کار و کاسبی داری. شکر خدا، حلال و حرام
را می‌شناسی و طاعت و عبادت به جاست. وقتش رسیده که دست دختری را در
دست بگیری و بروی سر زندگی خودت.»

به خود آمد و دید در خانه کنار باغ، در جوار حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) به
خواستگاری رفته است. دختر همسایه باغ، او را به همسری پذیرفت. بهمن‌ماه
بود که زندگی مشترکش را آغاز کرد. یک سال در خانه پدر همسرش در شهر
ری زندگی متأهلی خود را ادامه داد و صاحب پسری شد. پسرش سه‌ماهه بود
که دست خانواده را گرفت و آن‌ها را به یزد آورد. جنگ به اوج رسیده بود که
برادرش راهی جبهه‌ها شد. سیدمحمد، عضو بسیج شده بود و می‌کوشید در کنار
کار در عکاس‌خانه برای معاش دو پسرش، به انقلاب نیز خدمت کند.

سال ۱۳۶۳ بود که خبر مفقود شدن برادرش در جبهه به روستا رسید؛ برادری
که دو طفل خردسال داشت. سیدمحمد نتوانست تفنگ برادرش را روی زمین
ببیند. بی‌درنگ، برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کرد و منتظر ماند تا زمان موعود فرا
برسد. گوش به رادیو داشت و اخبار جبهه‌ها را رصد می‌کرد. زمستان بود و
عملیات بدر در راه.

سید حسن، نام پسر دومش بود که رسیده بود به یازده‌ماهگی. گهواره او را تکان
داد و با خود اندیشید که چقدر سخت است که طفلان برادر شهیدش به یتیمی
بزرگ خواهند شد.

روز و شب در اندیشه جبهه و شهادت بود. یکی از برادران پایگاه بسیج، مژده اعزام را به او داد. پر از شوق رفتن، کوله سفر بربست و پسرهای کوچکش را به سینه فشرد. سه سال از زندگی همسر جوانش در یزد می گذشت. در حالی از او خداحافظی می کرد که نام بدر و جزیره مجنون، تمام جانش را به سوی خود می کشید.

آموزش دیده بود و برای تک تیراندازی آمادگی داشت. عملیات بدر آغاز شد و او، همراه رزمندگان دیگر، وارد مبارزه با دشمن شد. جزیره مجنون، بوی آسمان می داد. سید محمد هر تیر را با زمزمه صلوات هایی که عمری در نماز شب فرستاده بود، به سینه بعثی ها شلیک می کرد. در کشاکش نبرد، به محاصره دشمن درآمد و اسیر شد.

او را به همراه بقیه اسرای ایرانی به اردوگاه عراقی ها بردند. زخمی شده بود. عفونت هر روز در تنش عمیق تر می شد. زمستان ۱۳۶۳، به آخرین روزهای اسفندماهش نزدیک می شد. او را به بیمارستان تموز بردند. در اوج رنج و درد اسارت، به شهادت رسید. ایمان داشت به همان جمله ای که در وصیت نامه اش نوشته بود:

- آنان که در مصائب و سختی های زندگی، صبر پیشه کنند، خداوند نیز یاور آنها است.

او را در عراق به خاک سپردند؛ اما خبر شهادتش به یزد نرسید. یک سال بعد، پسر اولش، سید حسین، در سانحه تصادف به پدر پیوست.

مدتها سید محمد را مانند برادرش مفقود می‌دانستند و چشم به راهش بودند. مدت‌ها طول کشید تا هلال احمر، عکسی از تصویر پیکر شهید را به خانواده او رساند و هجده سال بعد، تربتی از تنش را برای تشییع به روستای شاهدهیه آوردند. در میان آغوش مردم روستا، در گلزار شهدا به خاک سپرده شد. درحالی‌که صورت قبری نیز در قطعه ۵۰ بهشت‌زهره به یاد همیشه سرخش ثبت شد.

شهید غلامرضا شریفی زارچی

متولد ۰۱ / اردیبهشت / ۱۳۴۲

شهادت ۲۴ / بهمن / ۱۳۶۱

محل شهادت: بیمارستان تموز عراق

عملیات: والفجر مقدماتی

محل خاکسپاری: گلزار شهدای مهدیه سرچشمه زارچ



زندگی نامه:

در نخستین روز اردیبهشت ۱۳۴۲، در سرچشمه زارچ، کودکی چشم به جهان گشود که بعدها نامش با ایثار و آفتاب گره خورد. پدرش رجبعلی، کشاورزی از تبار خاک و رنج بود و مادرش زهرا شریفی، زنی از جنس مهر و صبوری. هر دو در سال ۱۳۸۰ به دیار باقی شتافتند، اما یادشان در دل فرزند، زنده ماند. او دانش آموز چهارم دبیرستان بود، در رشته اقتصاد. به عنوان بسیجی، در جبهه حضور یافت و در بیست و چهارم بهمن ۱۳۶۱، با سمت تک تیرانداز، در جنگل اُمقَر، بر اثر اصابت ترکش به شکم، مجروح و به اسارت نیروهای بعثی درآمد. همان روز، در سن ۱۹ سال و ۹ ماه، در بیمارستان تموز بغداد بر اثر عوارض ناشی از دوران اسارت و مجروحیت به شهادت رسید. پیکر مطهرش در سال ۱۳۸۱ مبادله شد و بر روی دستان مردم شهیدپرور، تشییع و در گلزار شهدای مهدیه سرچشمه زارچ دفن گردید.

بهترین راه

اردیبهشت ۱۳۴۲ در حالی، شکوفه‌های خود را بر باغ‌های سرچشمه زارچ عرضه می‌کرد که خانه رجبعلی غرق شادی بود. کشاورز زحمت کش سال‌ها در حسرت داشتن فرزندی سالم، عمر خود را پای درخت‌ها و گیاهان سپری کرده بود. همسرش زهرا، ده بار فرزند به دنیا آورده بود؛ اما هیچ‌کدامشان ماندنی نشده بودند.

غلامرضا همراه با رایحه شکوفه‌های اردیبهشت از راه رسید و خانه این زن و شوهر مؤمن را گرمایی تازه بخشید. نور چشم خانواده بود و نقطه امید آن‌ها. روزهای کودکی را در آغوش عاشقانه مادر طی کرد و پای سفره حلال پدر روزی خورد.

دبستان را با موفقیت پشت سر گذاشت. با هوش و پشتکار، دوره راهنمایی را نیز سپری کرد و وارد دبیرستان شد. رشته اقتصاد را انتخاب کرد و با جدیت به تحصیل مشغول شد. هرگاه کارهای کشاورزی زیاد می‌شد، به کمک پدر و مادر خود می‌شتافت و عصای دست آن‌ها می‌شد. در پایگاه بسیج فعال بود و در برگزاری مجالس قرآن و دعا کوشش می‌کرد.

سال چهارم متوسطه بود که برای اعزام به جبهه نام‌نویسی کرد. پسرعمویش پیش‌تر به جبهه رفته بود و او همواره چشم‌انتظار بازگشتش می‌نشست تا از زبان او، حکایت سنگرها و حال‌وهوای جهاد را بشنود. سخنان پسرعمو، چنان آتشی از اشتیاق در جان‌اش افکند که بی‌تاب رفتن شد. بارها و بارها، خواسته‌اش را با

خانواده در میان گذاشت. هر بار، نم اشک در چشم مادر و پدر می‌نشست. گرچه پس از او، خداوند پسر دیگری نیز به این خانواده ارزانی داشته بود؛ اما تصور دوری از غلامرضا، دل والدین او را به آتشی جانسوز مبتلا می‌کرد.

غلامرضا هر بار که با مخالفت خانواده روبه‌رو می‌شد، دل شکسته به خلوت تنهایی خود پناه می‌برد. می‌دانست که بدون رضایت قلبی والدین، جهاد او پذیرفته نخواهد شد. برای همین راهی جز صبوری پیدا نکرد.

گذر ایام، آهسته آهسته، دل مادر و پدر را برای پذیرش خواسته‌اش نرم کرد. وقتی آثار تسلیم را در سیمای آن‌ها دید، دل به دریا زد و برای اعزام، نام‌نویسی کرد.

نام غلامرضا در گردان امام علی (ع) برای مرحله دوم عملیات والفجر مقدماتی ثبت شد. عملیاتی که فرماندهی آن بر دوش شهید حسن انتظاری بود.

هنوز عملیات شروع نشده بود که پسرعمو به سراغش آمد و با لحنی آمیخته به خواهش، از او خواست وارد خط نشود. چشم‌های غلامرضا از اشک لبریز شد. تک‌تیرانداز جوان، اسلحه را بر دوش خود جابه‌جا کرد و با بغضی دیرینه، تمام دل خود را فریاد زد:

- من تصمیمم را گرفته‌ام. می‌خواهم با دشمن بجنگم. حتی اگر بهایش شهادت باشد!

بعد از عملیات، دیگر کسی خبری از او نداشت. غلامرضا رفت و بی خبری را برای خانواده اش به جا گذاشت. روزهای دلوپسی و چشم‌انتظاری برای آن زن و مرد کشاورز شروع شد. سرچشمه زارچ، مدت‌ها گوش‌به‌زنگ خبری از جوان گمشده خود ماند.

سال‌ها بعد، با بازگشت آزادگان به وطن، خبر رسید که غلامرضا در عملیات بر اثر برخورد ترکش به شکمش مجروح شده و با تنی غرق در خون، به اسارت دشمن درآمده بود. حال جسمی‌اش وخیم بود. خونریزی شدید و عفونت پس از آن، در کنار شکنجه‌هایی که بعضی‌ها بر پیکر نحیفش روا داشتند، رمق از جانش ربوده بود. به سختی می‌ایستاد، لب باز می‌کرد، نفس می‌کشید و چشم می‌گشود.

در سرمای بهمن‌ماه ۱۳۶۱، تنها دو روز پس از سالگرد پیروزی انقلاب، بر تخت بیمارستان تموز عراق، پرواز آسمانی‌اش را آغاز کرد.

سال‌ها گذشت تا در تقویم سال ۱۳۸۱، هنگام مبادله پیکر شهدای ایران، بخشی از تربت او میان تابوت، بر شانه‌های مردم شهر قرار گرفت.

اشک در چشم دوست و آشنا حلقه زده بود؛ اشکی که پیش از آنکه برای شهادت غلامرضا باشد، از اندوه چشم‌به‌راهی پدر و مادری جاری می‌شد که هرگز فرصت وداع با جگرگوشه‌شان را نیافتند.

غلامرضا در حالی به آغوش گلزار شهدای مهدیه سپرده شد که پیش از او، پدر و مادرش دیده از جهان فرو بسته بودند؛ آن هم پس از سال‌ها انتظار و بی‌خبری

از نورچشمی خود بودند. والدین او در فاصله زمانی کوتاه، هر دو، در همان سال بازگشت فرزند، حیات آسمانی خود را آغاز کرده بودند.

او آمده بود تا پیام‌رسان راهی پرشکوه باشد. برای مردم دیار خود، برای نسل‌هایی که هنوز چشم به افق دارند. برای آنانی که به پای مصائب عاشورا اشک ریخته‌اند و همه دل‌هایی که آرزوی یاری امام عصر (عج) را در جان خود پرورانده‌اند.

غلامرضا، تمام این آرمان را در میان سطرهای وصیت‌نامه‌اش به تاریخ آینده فریاد زده بود؛ آن‌گاه که در تاریکی سنگر، زیر نور مهتاب زمستانی نوشت:

«بهترین راه برای رسیدن به هدف متعالی که انسان می‌تواند اختیار کند، راه شهادت است. باید درباره این راه بیندیشیم تا ببینم رهروان آن چه کسانی بوده‌اند؟ آیا جز امامان و پرهیزگاران؟ آیا این راه، راه هرکسی می‌تواند باشد؟ پس ای برادران و خواهران! من نیز اندیشه کردم و این راه را انتخاب کردم. امیدوارم خداوند، این شهادتم را که چیزی جز قدم برداشتن در مسیر او نبوده، پذیرا باشد.»

صدای بی‌پایانش همچنان از گلزار شهدای کویر می‌جوشد و در دل روزگاران انعکاس می‌یابد. باشد که پژواک این پیام، بیدارگر همه انسان‌های جهان باشد؛ چرا که او بهترین راه را با خون خود به تاریخ نشان داده بود.

شهید فتح‌الله شهرینی

متولد: ۱۰ / اردیبهشت / ۱۳۲۹

شهادت: ۱۹ / آبان / ۱۳۵۹

محل شهادت: زندان موصل

عملیات: آزادسازی سرپل ذهاب

محل خاک‌سپاری: گلزار شهدای خلدبرین

یزد



زندگی‌نامه:

دهم اردیبهشت ۱۳۲۹، در شهرستان یزد، قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش فضل‌الله بود و مادرش صدیقه نام داشت. تا پایان دوره متوسطه درس خواند و دیپلم گرفت. سپس به فراگیری علوم دینی و حوزوی تا سطح مقدمات پرداخت. در سال ۱۳۵۴ ازدواج کرد و صاحب یک پسر شد. به‌عنوان پاسدار انقلاب اسلامی، در جبهه حضور یافت و پنجم آبان ۱۳۵۹، با سمت فرمانده دسته، در سرپل ذهاب به اسارت نیروهای عراقی درآمد. نوزدهم آبان، در موصل عراق به شهادت رسید. تاکنون نشانی از پیکر او به دست نیامده است. مزار یادبودش در گلزار شهدای خلدبرین، در زادگاهش قرار دارد.

کمر شکسته در غربت

دهمین روز اردیبهشت ۱۳۲۹ بود که خداوند، پسری به نام فتح‌الله را به فضل‌الله و صدیقه هدیه کرد. پسرک، در دل شهر کویری یزد، روزهای کودکی و مدرسه را پشت سر گذاشت و به حوزه علمیه راه یافت.

انقلاب که به پیروزی رسید، سه سال از ازدواجش می‌گذشت و خداوند پسری به او ارزانی داشته بود. در شهریورماه، خبرهای جنگ از زبان طلاب مبلغی که به جنوب و غرب رفته بودند، به گوشش رسید؛ خبرهایی تلخ از اسارت بسیاری از غیرنظامیان به دست نیروهای عراقی.

ظهر واپسین روز شهریور بود که فتح‌الله به همراه چند تن از طلاب، به کتابفروشی اسلامیة - قدیمی‌ترین کتابفروشی شهر یزد - رفتند. رادیو روشن بود و اخبار از تجاوز رسمی عراق به خاک ایران حکایت می‌کرد. این خبر، بسیاری از طلاب غیرایرانی را بر آن داشت تا وسایل خود را جمع کنند و راه بازگشت به کشورشان را پیش گیرند.

فتح‌الله، گروهی از طلاب را گرد آورد و آنان را مصمم ساخت تا برای اعزام به جبهه اقدام کنند. سپس به همراه دوست صمیمی خود به مدرسه‌ای تحت‌نظر آیت‌الله مرعشی نجفی^۱ رفت و در آنجا تقاضای استخاره از سید نورانی کرد. سید

۱. حضرت آیت‌الله العظمی شهاب‌الدین مرعشی نجفی در ۳۱ تیرماه ۱۲۷۶ش در نجف اشرف متولد شد. پدرش، سیدشمس‌الدین محمود از فقها و مدرّسان نجف بود. وی تحصیلات حوزوی خود را زیر نظر استادان برجسته حوزه‌های علمیه نجف، سامرا، کاظمین، تهران و قم گذراند و از معدود علمایی بود که از استادان زیادی بهره‌مند شد و در

وقتی دانست که نیت آن‌ها رفتن به جبهه است، استخاره را روا ندانست. فتح‌الله همراه دوستش به مدرسه بازگشت و برای اعزام ثبت‌نام کرد. تقاضای او، نه برای حضور تبلیغی که برای شرکت مستقیم در نبرد بود؛ عزمی برای جنگیدن و دفاع از وطن

روی برگه اعزامش نوشته شد: تاریخ اعزام: ۱۷ آبان ۱۳۵۹.

در فرصتی سه‌روزه کتاب‌های امانی‌اش را به کتابخانه برگرداند و از دوستانش حلالیت گرفت. به همسرش وصیت کرد و سبک‌بال راهی جنوب شد. شانزده آبان بود و حیاط مدرسه آکنده از حضور طلاب. در میان زمزمه سرودهای حماسی، سوار اتوبوس‌ها شدند و پس از وقفه‌ای طولانی، حرکت آغاز شد.

نماز ظهر را در مسجد امیرچقماق به‌جا آوردند. مردمی که برای بدرقه رزمندگان آمده بودند، پی‌درپی صلوات می‌فرستادند و فضای شهر را با عطر ایمان و اشتیاق پر میکردند.

هنگامی که به تهران رسیدند، در یکی از ساختمان‌های ستاد جنگ، مستقر شدند. هرکس از آشنایی خود با جنوب سخن می‌گفت. فتح‌الله پیش‌تر نیز به

سن ۲۷ سالگی به درجه اجتهاد رسید. در طی هفتاد سال تدریس دروس حوزوی، آیت‌الله مرعشی نجفی شاگردان زیادی تربیت کرد و کتابخانه بسیار بزرگی از وی به جا مانده که علاوه بر نسخ چاپی، نسخ خطی کم‌نظیری در آن به چشم می‌خورد و مورد توجه دانشمندان، علما و مراکز علمی و تحقیقاتی سراسر جهان است. این مرجع تقلید شیعه، در سال ۱۳۶۹ ش برحمت ایزدی پیوست و بنا بر وصیتش در همان کتابخانه بخاک سپرده شد.

جنوب سفر کرده بود. امید آن که او را به خط بفرستند، شوقی بی‌تاب در جان‌ش افکنده بود. فردای آن روز، در میدان امام حسین (ع)، با موجی از هیاهو، وداع و بدرقه روبه‌رو شدند.

فتح‌الله سرگرم مرور خاطرات با دوست صمیمی‌اش؛ شیخ عبدالحسین بود. ناگهان انگشت‌فیروزه‌اش را بیرون آورد و به دوست خود داد؛ از او خواست آن را به‌عنوان یادگاری بپذیرد. عبدالحسین، پیشانی‌اش را بوسید و انگشت‌ش را در دست راست، کنار انگشت‌عقیق خود جای داد.

شب‌هنگام، اتوبوس به اهواز رسید و همراهان فتح‌الله در مدرسهٔ آیت‌الله بهبهانی مستقر شدند.

صبح روز بعد، شیخ سید محمدحسین احمدی از فتح‌الله پرسید که آیا آمادگی اعزام به سرپل ذهاب را دارد. فتح‌الله با این شرط پذیرفت که تبلیغ و جنگ را توأمان در آن منطقه دنبال کند؛ سپس همراه با شیخ احمدی و دو طلبهٔ دیگر، سوار بر جیپ، به‌طرف مقر سپاه هوپزه حرکت کرد. چند روز پس از انتقال به بخشداری سرپل ذهاب، گروهی بیست‌نفره از کازرونی‌ها به فرماندهی اکبر پیرویان به آنان پیوستند. تمام هشتاد نیروی مستقر در بخشداری، به دستور فرمانده، در ساختمان جهاد سازندگی مستقر شدند و آموزش‌های نظامی، عقیدتی و دفاع شخصی آغاز شد.

آبان‌ماه ۱۳۵۹ بود که خبر هجوم ارتش بعثی عراق به خاک ایران، چون تیری در دل‌ها نشست. شب‌هنگام فتح‌الله لباس روحانیتش را بیرون آورد. تفنگ یکی

از رزمنده‌ها را گرفت و همراه با هم‌زمان سوار بر توپوتا، راهی خط مقدم شد. شهر، تمام شب در آتش عراقی‌ها سوخته بود. صدای آمبولانس‌ها به گوش می‌رسید. انفجارها ادامه داشت تا این‌که بانگ مؤذن از گلدسته مسجدی برخاست.

در شهر بمباران شده، آبی برای وضو نمانده بود. فتح‌الله با تیمم نماز صبحش را زیر گلوله‌های خمسه‌خمسۀ دشمن خواند.

به دلیل نبود نیروی درمانی در بیمارستان، تمام مجروحان شهر به مسجد جامع سرپل ذهاب منتقل شدند و به‌خاطر کمبود تدارکات، بسیاری از مجروحان در مسجد به شهادت رسیدند.

عصرگاهان، با شدت گرفتن حملۀ نیروهای بعثی، فتح‌الله به همراه جمعی از هم‌زمانش، در بخش ورودی شهر، با زدن خاکریز، مقابله با دشمن را آغاز کردند. تانک‌ها لحظه‌به‌لحظه به شهر نزدیک‌تر می‌شدند و صدای غرششان، طنین خطر را در جان‌ها می‌انداخت.

فتح‌الله و دوستانش، تانک‌های دشمن را با آرپی‌جی نشانه رفتند. چنان کوبنده و دقیق که بعثی‌ها ناگزیر به عقب‌نشینی شدند.

عده‌ای از رزمندگان با روحیۀ امید، به‌طرف دیگر خاکریز رفتند تا تیربارچی‌های دشمن را از کار بیندازند. جنگ به اوج رسید و نبرد تن‌به‌تن آغاز شد. هنگام غروب، عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند. فتح‌الله به همراه تعدادی از دوستانش، با مهمات ناچیز باقیمانده به طرف شهر برگشتند. با خروج از منطقه

درگیری، وارد رودخانه‌ای خشک شدند. فتح‌الله پیشاپیش ستون در حرکت بود. ناگهان با شروع رگبار مسلسل‌ها از سوی بعثی‌ها، آن‌ها خود را در محاصره دیدند.

تعدادی به عقب فرار کردند. اما فتح‌الله و تعداد دیگری که روی دوش خود، بار مهمات داشتند، موفق به عقب‌نشینی نشدند. با تیراندازی به‌طرف دشمن، مقاومت خود را شروع کردند. خیلی زود مهمات تمام شد.

شدت انفجارها چنان بود که راهی برای خروج از معرکه باقی نمی‌گذاشت. با همان سلاح اندک، در برابر دشمن ایستادند و سینه‌خیز به عقب بازگشتند. با پرتاب نارنجکی، به زمین چسبیدند و در سکوتی سنگین، لحظه‌ای درنگ کردند. آن‌گاه که برخاستند، زیر پایشان از پوکه‌ها انباشته بود.

در میان جنگ‌وگریز، این‌بار خمپاره‌ای، راه فتح‌الله را بست. بوی باروت، فضا را پر کرد. بعثی‌ها از پیش کمین زده بودند. فتح‌الله به هم‌زمانش گفت:

- همان کاری را که من می‌کنم، انجام دهید.

ترکش، شکمش را دریده بود و خونریزی امانش نمی‌داد. به شکم دراز کشید و دست‌هایش را بر سر گذاشت و در سکوتی پرشکوه، به انتظار سرنوشت خود نشست.

افسر بعثی، بالای سر فتح‌الله ایستاد و با پوتین، ضربه محکمی به پهلویش زد. نفسش بند آمد. تلاش کرد که از جا برخیزد؛ اما افسر با دوپا روی کمر او رفت. از سنگینی وزن افسر، چیزی نمانده بود که کمر فتح‌الله از وسط نصف شود.

خونریزی شدت گرفت. سربازان عراقی دست و چشم اسیران را بستند و آن‌ها را با وانتی به عقب منتقل کرد.

پاتک نیروهای خودی نتوانست راه نجاتی برای فتح‌الله و دوستانش بگشاید. افسری که فارسی می‌دانست از اسرا سؤالاتی پرسید. وقتی با فتح‌الله روبه‌رو شد، کلتش را بیرون آورد تا او را بکشد. افسری با کلاه قرمز مانع شد و گفت:

- با او کار دارم.

سپس لگد محکمی بر شکم او زد که باعث شد خونریزی شکمش شدیدتر شود. از درد به خود پیچید و خم شد. افسر با آرنج، ضربه دیگری به پشت او زد. فتح‌الله به زمین افتاد.

به دستور یک درجه‌دار، فارس‌ها و عرب‌زبان‌ها از هم جدا شدند و بند پوتین‌ها را باز کردند. فتح‌الله کفش معمولی به پا داشت.

دست‌وپا و چشم آن‌ها را بستند و همه را داخل گودالی جمع کردند. فتح‌الله آرزو می‌کرد خمپاره‌ای برسد و شهادت، او را از رنج اسارت نجات دهد. در دل شب، با درد و خونریزی، دعا می‌خواند و زمزمه می‌کرد. یکی از اسرای عرب‌زبان از او پرسید چه می‌خواند.

فتح‌الله زمزمه خود را آن قدر تکرار کرد تا به خواب رفت. صبح همه را سوار وانت کردند تا به موصل برسانند. یک افسر عراقی با مشت و لگد، به جان فتح‌الله افتاد. آن قدر به پهلویش لگد زد تا چشم‌هایش از شدت درد، سیاهی رفت.

سرش را که بالا آورد، ضربه قنداق اسلحه به پشتش خورد و او را کف ماشین انداخت.

با تکان‌های ماشین، گاهی به هوش می‌آمد و دوباره بی‌هوش می‌شد.

با کشیده شدن یقه‌اش توسط سرباز عراقی متوجه شد که در زندان موصل است. فتح‌الله دیگر جانی در تن نداشت. دلتنگ عزیزانش بود؛ اما چشم‌هایش را بست و شهادتین را خواند.

شهید محمدحسین شیری احمدآبادی

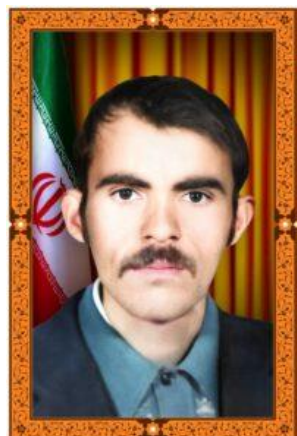
متولد: ۴ / تیر / ۱۳۳۴

شهادت: ۴ / شهریور / ۱۳۶۴

محل شهادت: اردوگاه رمادی ۳ عراق

عملیات: بدر

محل خاکسپاری: احمدآباد اردکان



زندگی‌نامه:

چهارم تیر ۱۳۳۴، در شهر احمدآباد، از توابع شهرستان اردکان، دیده به جهان گشود. پدرش حاجی محمود، کشاورز بود و مادرش معصومه، با دستیاری پرمهر، به خانه‌داری می‌پرداخت. تا پایان دوره ابتدایی درس خواند و سپس به کار بنایی پرداخت. در سال ۱۳۵۲ ازدواج کرد و صاحب چهار پسر شد. به‌عنوان بسیجی، با سمت تک‌تیرانداز در جبهه حضور یافت و چهارم شهریور ۱۳۶۴، در هورالهیوزه مجروح شد و به اسارت درآمد. بیست‌وششم آذر همان سال، در اردوگاه رمادی ۳، بر اثر شکنجه‌های دشمن بعضی به شهادت رسید. پیکر پاکش را پس از سال‌ها چشم‌انتظاری، در سال ۱۳۸۱، پس از مبادله، در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپردند.

یک مرد

تیرماه ۱۳۳۴ بود که خانه حاجی محمود در اردکان، به نوای تولد محمدحسین گرم شد. معصومه، نوزادش را در آغوش گرفته و با بی حالی به همسرش گفت:

- پدرم آرزو داشت، نام یکی از پسرانش را محمدحسین بگذارد.

حاجی محمود لبخندی زد و گفت:

- دلم می خواهد از محمدحسین مان یک مرد بسازیم.

بدین سان، محمدحسین، زندگی را در خانه ای گرم و صمیمی، پای سفره روزی حلال آغاز کرد. نمازهای خانه شان با عطر تلاوت قرآن همراه بود. محمدحسین در اوقات نماز روبه روی پدر می نشست و به صوت دل نشین قرآن گوش می سپرد.

او علاقه به یادگیری قرآن داشت و مادر، نخستین آموزگارش شد؛ سوره توحید را با کمک او به خوبی فراگرفت. پدر، با دیدن اشتیاق فرزند، برنامه ای منظم برای آموزش قرآن ترتیب داد و در چهار سالگی او را به مکتب خانه فرستاد. تا آن که در سال ۱۳۴۱، نامش را در مدرسه ثبت کردند.

هنوز دوره ابتدایی را می گذراند که در مزرعه، دوشادوش پدر، به کار کشاورزی مشغول شد. چند سال بعد، بنایی را آغاز کرد و در هفده سالگی، پا به زندگی زناشویی گذاشت.

با فرارسیدن بهار ۱۳۵۷، در احمدآباد - زادگاه محمدحسین - تظاهرات مردمی برپا شد؛ تظاهراتی که بوی حماسه ای بزرگ در خود داشت.

محمدحسین، با عشقی خالص به امام خمینی (ره)، در فعالیت‌های انقلابی شرکت کرد. پس از پیروزی انقلاب، با وجود داشتن چهار فرزند پسر، در دوره‌های آموزش نظامی حضور یافت. شوق جبهه، جانش را لبریز کرده بود. در واپسین روزهای بهمن ۱۳۶۳، در نماز جمعه اردکان، فراخوان اعزام به جبهه اعلام شد. محمدحسین، با شوقی وصف‌ناپذیر، برای ثبت‌نام اقدام کرد. همان روز، در خانه، به همسرش توصیه کرد که در نبود او، مسئولیت فرزندان را به‌تنهایی، بر عهده گیرد.

تحمل چنین وصیتی برای همسرش آسان نبود؛ اما آن‌گاه که شوق جهاد را در نگاه‌های محمدحسین دید، دلش را استوار ساخت تا سایه‌ای بر عزم او نیفتد. اولین روزهای اسفندماه ۱۳۶۳ بود که عملیات در جبهه‌های جنوب آغاز شد. محمدحسین بعد از خداحافظی از والدین خود به خانه آمد تا با همسر و پسرانش وداع کند. همسرش ساک سفر را به دستش داد و او به سپاه اردکان رفت تا همراه با سایر رزمندگان، سوار بر اتوبوس، راهی جبهه‌های جنوب شوند. محمدحسین یکی از تک‌تیراندازهای بسیجی تیپ الغدیر در عملیات بدر بود. پیش از اعزام به خط مقدم، وصیت‌نامه‌اش را نوشت و آن را همراه دیگر وسایل شخصی‌اش به بخش تعاون تیپ سپرد. از عزیزانش خواسته بود:

«از شما تمنا می‌کنم در فقدانم اشک نریزید، مگر اشک شوق. چرا که

خداوند متعال این سعادت را به همه کس عنایت نمی‌کند.»

بیستمین روز اسفند ۱۳۶۳ بود که در شرق رودخانه دجله، عملیات بدر آغاز شد. هدف این عملیات، تصرف و تأمین هورالهویزه و کنترل جاده بصره - العماره

و پاسخ به حملات دشمن به مناطق مسکونی بود. رزمندگان اسلام، با رعایت اصل غافلگیری، پس از عبور از تله‌های انفجاری و موانع ایذایی، از سه محور به دشمن حمله کردند و خطوط مقدم دشمن را به محاصره درآوردند. در محور شمالی عملیات، پاسگاه «ترابه» و یگان‌های تحت امر آن، در محور میانی، جاده الحچرده^۱ معروف به خندق و در محور جنوبی، منطقه مقابل نهر «روطه» مورد هجوم رزمندگان ایرانی قرار گرفت. به این ترتیب خطوط دفاعی عراقی‌ها در شرق دجله، درهم شکست و با حمایت کامل نیروی هوایی و هوانیروز، مناطق شرق دجله، پاسگاه ترابه و مقر فرماندهی و جاده خندق به تصرف درآمد. بر خلاف معاهدات جهانی، عراق با بمب‌های شیمیایی، فسفری، اعصاب، باران زرد و ... نیروهای ایران را مورد هدف قرار داد. در این بمباران، محمدحسین که به شدت زخمی شده بود، به اسارت نیروهای عراقی درآمد و به سوله‌ای منتقل شد. خود را سپر می‌کرد و از عراقی‌ها می‌خواست بچه‌ها را کتک زنند. پس از چند روز حبس در محیطی بسته و آلوده، زخم‌هایش دچار عفونت جدی شد؛ چنان‌که او را به بیمارستان تموز منتقل کردند. با بازگشت دوباره‌اش به اسارتگاه، همچنان درگیر شرایط جسمی نامساعد بود. هر بار تلویزیون را روشن می‌کردند، از

۱- جاده خندق که نام اصلی آن الحچرده است؛ به طول ۱۳ کیلومتر در عملیات بدر آزاد شد. این جاده در جهت شرقی به غربی خشکی ایران را به خشکی عراق در آن سوی هور وصل می‌کند. به دلیل موقعیت استراتژیک این جاده که حدود ۸ متر عرض داشت و تأثیر آن در حفظ جزایر مجنون؛ رزمندگان ایران برای حفظ این جاده رشادت و تلاش‌های ویژه‌ای انجام دادند.

دوستانش می‌خواست تصاویر و فیلم‌های مبتذل و زنان سربرهنهٔ بعضی را تماشا نکنند؛ تقوای او در تمام مدت اسارت، چون پرچمی برافراشته بود در برابر درد و تحقیر. محمدحسین در آخرین شب زندگی با دوستش سخن گفت و وصیت کرد:

- خسروی! بچه‌ها کم سن و سال‌اند. مراقبشان باش. امشب، شب آخر عمر من است.

خسروی کوشید با شوخی، اندکی به او روحیه دهد؛ اما ساعتی بعد، حال محمدحسین به هم ریخت. دوستانش با شتاب، از روش‌های ماساژ قلبی برای احیای او استفاده کردند؛ اما بی‌ثمر بود.

محمدحسین، در میان بهت و نگاه‌های اشک‌بار هم‌زمان اسیر خود، پس از شش ماه درد و رنج، در تاریخ ۲۹ شهریور ۱۳۶۴ به شهادت رسید؛ در حالی به آسمان پر کشید که درد، از او یک مرد ساخته بود.

شهید سید جمال طبائی عقدایی

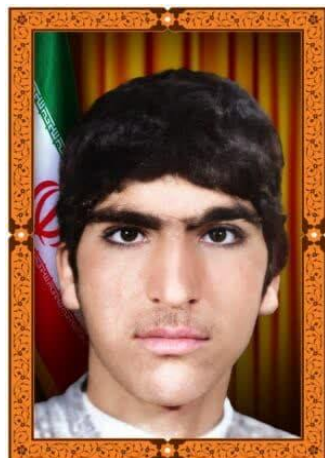
تولد: ۱ / فروردین ۱۳۴۲

شهادت: ۱۲ / فروردین ۱۳۶۱

محل شهادت: بیمارستان عراق

عملیات: فتح المبین

محل خاکسپاری: گلزار شهدای عقدا (مزار یادبود)



زندگی‌نامه:

یکم فروردین ۱۳۴۲، در بخش عقدای شهرستان اردکان، نوزادی به دنیا آمد که نامش را سیدجمال نهادند. پدرش، سیدعباس، کشاورزی می‌کرد و مادرش معصومه بیگم نیز با مهر مادری، کانون خانه و خانواده را گرم و روشن نگه می‌داشت. سیدجمال، دانش‌آموز سوم متوسطه در رشته تجربی بود؛ جوانی با دل روشن و نگاهی ژرف. به‌عنوان بسیجی، راهی جبهه شد و دوم فروردین ۱۳۶۱، در قامت تک‌تیرانداز، بر اثر اصابت گلوله و ترکش، مجروح شد و به اسارت دشمن درآمد و پس از ده روز، درد و بی‌پناهی در بیمارستان عراق، به شهادت رسید. تا امروز، نشانی از پیکر پاکش به دست نیامده است؛ اما مزار یادبودش، در گلزار شهدای زادگاهش، مأمن دل‌های داغ‌دار و عاشق است. برادرش، سیدعبدالحمید نیز در راه حق به شهادت رسید؛ و این خانواده، دو ستاره روشن را به آسمان ایثار سپرده‌اند.

زخم گلو

انگار نافش را با نشاط و سرزندگی بریده بودند؛ نمی‌شد با سیدجمال روبه‌رو شوی و لب‌خند بر لب‌هایت ننشیند. در یک دبیرستان درس می‌خواندیم؛ من یک سال از او بزرگ‌تر بودم. هر بار از جبهه بازمی‌گشتم، سراغم را می‌گرفت و از احوال رزم و خاکریزها می‌پرسید.

در واپسین روزهای اسفند ۱۳۶۰، در گروهانی مشترک به فرماندهی برادر، محمدحسین حسن‌زاده^۱ عازم میدان رزم شدیم. هرکدام در منطقه‌ای جداگانه، مشغول جهاد و نبرد شدیم.

روز عید نوروز بود که دستور رسید: همه آماده باشند برای عملیات فتح‌المبین^۲ در غرب کرخه. بوی بهار با عطر خاک و خون آمیخته بود؛ گویی طبیعت نیز در انتظار فتحی بزرگ نفس می‌کشد.

۱- این سردار دلاور در عملیات والفجر مقدماتی با مسئولیت فرماندهی گردان، شهید شد.

۲- این عملیات در تاریخ اول فروردین ۱۳۶۱ و با رمز «یا زهرا(س)» در سه مرحله و چهار محور فجر، قدس، نصر و فتح به فرماندهی مشترک سپاه پاسداران و ارتش جمهوری اسلامی ایران برای تأمین شهرهای شوش، دزفول، اندیمشک و انهدام نیروهای غرب ارتش متجاوز صدام، در غرب کرخه اجرا شد. در مرحله دوم عملیات فتح‌المبین، دشت عباس به طور کامل به تصرف ایرانی‌ها درآمد. در سومین مرحله از عملیات نیز، سایت پنج و چهار، از اشغال عراقی‌ها آزاد شد. در این عملیات، جاده دهلران، دشت عباس، شمال غربی خوزستان آزاد می‌شود و شهرهای دزفول، شوش، اندیمشک، از زیر آتش دشمن خارج شده و چاه‌های نفت ابوغریب در ارتفاعات تینه به تصرف نیروهای ایرانی درمی‌آید.

شب عملیات سیدجمال را دیدم. به سویم آمد و با گرمی احوالپرسی کردیم. حتی در آن شب پراضطراب، سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت و خنده را بر لب‌ها می‌نشاند.

نیمه‌شب، دستور حمله با رمز «یا فاطمه الزهرا...» صادر شد. دسته‌ما، همان اول آغاز در خط مقدم زمین گیر شد. نیروهای تخریب، معبر باریکی را برای عبور از میدان مین گشودند. به دستور فرماندهان، آن معبر گسترش یافت تا راه برای عبور نیروها هموارتر شود.

آرپی جی بر دوشم بود. به محض ورود به محور، شلیک کردم. در حال خرج‌گذاری برای آرپی جی دوم بودم که ناگهان احساس کردم پایم از زمین کنده شد. رو به فرمانده کردم و گفتم:

- فکر می‌کنم پایم روی مین رفته باشد.

محور باز بود و احتمال وجود مین، بعید. فرمانده دستم را گرفت و مرا به عقب کشاند. قرار شد امدادگرها را برای کمک بفرستد. پایم دیگر توان حرکت نداشت؛ هرم سوزانی را در پوتینم احساس می‌کردم. زیر نور ماه، دستم را داخل پوتین بردم، وقتی بیرون آوردم، انگشت‌هایم غرق خون بودند.

تیر به ساق پای چپم خورده بود. یکی، دو ساعتی گذشت و خبری از امدادگرها و فرمانده نشد. چاره‌ای نبود جز اینکه خودم جلوی خونریزی پایم را بگیرم.

زیر صدای بی‌وقفه شلیک‌ها و رگبارها، شهدای گردان‌ها را می‌دیدم. نه جایی برای ماندن بود و نه پایی برای رفتن. بی‌حرکت دراز کشیدم. صدای ناله بی‌جان

زخمی‌ها را می‌شنیدم. یکی از آن‌ها به‌سختی سرش را به طرفم برگرداند و با لهجه اصفهانی گفت:

- پشت این تپه نیروهای خودی هستند.

استخوان پایم تیرخورده بود؛ با هر حرکت، درد در آن جان می‌گرفت و شعله‌ور می‌شد. با این وجود، در تاریکی شب، خود را به حرکت واداشتم تا شاید به نیروهای خودی برسم.

جانی در تن نمانده بود. درد، کلافه‌ام کرده بود و تشنگی، رمق را از من ربوده بود. بی‌اختیار، دراز کشیدم و شهادتین را زمزمه کردم. مدتی بعد، با زمزمه صدایی به هوش آمدم. هوا روشن شده بود.

خود را در گودالی دیدم که چند تن دیگر هم در آن ناله می‌کردند. محمد دهقانی را شناختم؛ از زخمی در پشت، رنج می‌کشید. از او آب خواستم. قمقمه‌اش را به سویم پرت کرد. جرعه‌ای نوشیدم و اندکی جان گرفتم.

دیگر صدای شلیک گلوله نمی‌آمد. سکوتی سنگین بر پهنه دشت، سایه انداخته بود. ناگهان زمزمه عراقی‌ها را شنیدم که به ما نزدیک می‌شدند.

با تمام توان، خود را به کنار خاکریز کشاندم. ما در محاصره دشمن گرفتار شده بودیم.

با اشاره به بچه‌ها فهماندم که عراقی‌ها به ما نزدیک می‌شوند. چشم‌هایم را بستم و وانمود کردم که شهید شده‌ام. یک ربع بعد، سایه‌ای را روی سر خود احساس کردم.

سه سرباز عراقی، بالای سرم ایستاده بودند. تا چشم باز کردم، یکی از آنها چیزی به عربی گفت که متوجه نشدم. با اشاره دستش از من خواست برخیزم. پای زخمی‌ام را نشان دادم و به او فهماندم که نمی‌توانم.

سربازی به دستور ارشدش، زیر بغلم را گرفتم و مرا با یک حرکت، همچون گونی پنجاه کیلویی، مرا بر دوش انداخت. سرباز دیگری آب به صورتم پاشید و به سوی دیگر خاکریز حرکت کردیم.

بیش از پنجاه اسیر ایرانی را در نقطه‌ای جمع کرده بودند. حوالی ظهر، کامیون نظامی عراقی‌ها از راه رسید. ما را سوار کردند و راهی بیمارستانی در منطقه العماره شدیم. در میان حیاط بیمارستان، سیدجمال طبایی را دیدم؛ تیر به گلویش خورده بود. روی برانکارد بودم که او به سویم آمد. گلویش را بسته بودند؛ اما هنوز خون از گلویش جاری بود. توان سخن گفتن نداشت. با انگشت، روی زمین نوشت:

- پنج روز است که اینجا هستم.

شب که فرا رسید، ما را در سالنی با گنجایشی بیست نفره، جای دادند؛ جایی شبیه رختشوی‌خانه. پانزده تخت در سالن بود و سوی دیگر آن، پر از سربازان عراقی فراری از جنگ بود. برخی از آنان، خودزنی کرده بودند.

دو روز، از درد پای خودم و رنجی که با دیدن حال سیدجمال می‌کشیدم، گذشت. هر بار که به گلولی زخمی‌اش نگاه می‌کردم، قلبم تیر می‌کشید. از اینکه چرا کاری از دستم برنمی‌آید. از بچه‌های بوشهری که عربی می‌دانستند، خواستم از دو زن پرستار بخواهند کاری برای سیدجمال انجام دهند.

اما پرستارها گفتند:

- کاری از دست کسی ساخته نیست.

هیچ کس، هیچ اقدامی برای درمان او نکرد. نه می توانست چیزی بخورد و نه حرفی بزند. روزبه روز نحیف تر و بی جان تر می شد. روزی، چند سرباز عراقی مشغول ثبت اسامی ما شدند. از آن ها خواستیم برای مداوایمان، دکتری بیاورند؛ شاید روزه ای از امید در آن تاریکی گشوده شود.

روز یازدهم بود که چند پزشک برای رسیدگی به مجروحان وارد سالن شدند. پای برخی را گچ گرفتند؛ اما برای سیدجمال هیچ کاری نکردند. او راه می رفت و درد می کشید. گلویش عفونت کرده بود و هر نفسش با رنج همراه بود. روزی به او گفتم: «سیدجان! تحمل کن... تو را هم به بیمارستان بغداد خواهند برد.» با دشواری، صدایی از گلو زخمی اش بیرون آمد؛ صدایی که بیشتر شبیه ناله بود تا کلام:

- من اینجا می میرم.

روز دهم فروردین ماه، در سالن را گشودند و ما را به محوطه بردند. اتوبوس های دوطبقه، همراه با برانکاردهای حمل مجروح، در انتظار بودند؛ اما اجازه سوارشدن به ما ندادند.

ظهر بود و آفتاب، بی رحمانه بر سرمان می تابید. مردم عراق به بیمارستان آمده بودند؛ برخی به صورتمان آب دهان می انداختند، برخی فحش می دادند و گاه کسی، بی صدا، دلسوزی می کرد.

عصر، ما را سوار اتوبوس کردند. سیدجمال را دیدم؛ او را کنار خود نشاندم. دیگر توان ایستادن نداشت. کف اتوبوس دراز کشید. از شهر که خارج شدیم، دو ساعت گذشت تا به ساختمانی رسیدیم که بر سر در آن نوشته شده بود: «مستشفى الرشید».

در محوطه بیمارستان، ما را پیاده کردند. شام مختصری دادند. سرباز عراقی آمد و به اسرا آب می‌داد. سیدجمال نمی‌توانست آب بنوشد. به سرباز اشاره کردم که گلویش زخمی است، کمی لب‌های سیدجمال را خیس کند. سرباز، سری تکان داد و رفت.

ما را به ساختمان دیگری بردند؛ اما دیگر سیدجمال را ندیدم. نتوانستم از هیچ‌کس سراغ او را بگیرم. سکوت، سنگین‌تر از درد بود. تنها دو مسکن به ما دادند؛ بی هیچ توضیحی، بی هیچ نشانی از درمان و امید.

صبح روز بعد، دو سرباز عراقی برای آمارگیری آمدند. تلاش کردم سراغی از سیدجمال بگیرم؛ اما پاسخ روشنی ندادند. ساعت یازده، پزشکی برای معاینه وارد شد. از یکی از بچه‌ها که انگلیسی می‌دانست، خواستم از او درباره سیدجمال بپرسد. دکتر به زبان انگلیسی پاسخ داد:

- همان دیروز، شهید شده!

اکنون سال‌هاست که بغضی غریب در گلویم، خانه کرده است. بغضی که هرگز نتوانست زخم گلولی سیدجمال را تاب بیاورد.

شهید محمد تقی ظریف بمانی یزدی

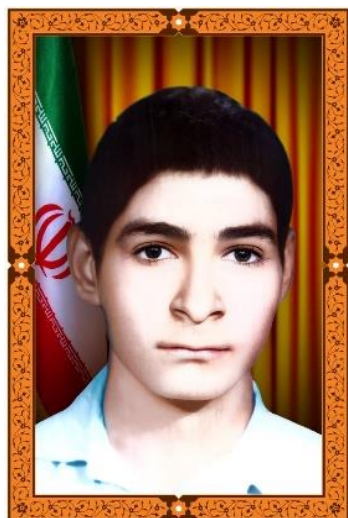
متولد: ۰۱ / فروردین / ۱۳۴۷

شهادت: ۱۹ / شهریور / ۱۳۶۸

محل شهادت: بیمارستان تموز عراق

عملیات: پدافندی

محل خاک سپاری: گلزار شهدای روستای محمد آباد



زندگی نامه:

در نخستین روز از بهار ۱۳۴۷، محمد تقی در شهرستان یزد به دنیا آمد. پدرش عباس، کارگر کارخانه بود و مادرش سکینه، با مهر و صبوری، ستون خانه را استوار نگه می داشت. تا پایان دوره ابتدایی درس خواند و سپس، دوشادوش پدر، به کارگری و بنایی پرداخت. با آغاز جنگ، در قامت سرباز ارتش، راهی جبهه شد و در واپسین روز از تیرماه ۱۳۶۷، در منطقه شلمچه، با سمت تک تیرانداز، به اسارت نیروهای عراقی درآمد. نوزدهم شهریور ۱۳۶۸، در بیمارستان تموز عراق بر اثر عوارض ناشی از اسارت، به شهادت رسید. پیکر پاکش در همان جا به خاک سپرده شد. سال ها بعد، در سی ام تیرماه ۱۳۸۱، پس از تبادل پیکرها، آن تن رنج کشیده با تشییعی باشکوه، در گلزار شهدای روستای محمدآباد زادگاهش، به خاک سپرده شد.

عکس خونین

عید نوروز سال ۱۳۴۷، همه زیبایی‌های طبیعت را در قنداق پسری به خانواده ظریف، هدیه کرده بود.

پدرش، عباس در کارخانه‌ای در همان شهر یزد کارگری می‌کرد؛ مردی بود از تبار تلاش و رزق و روزی حلال. سکینه، مادرش، هر بار که قنداق محمدتقی را در آغوش پدر می‌گذاشت، با دل‌نگرانی زمزمه می‌کرد:

- خدا کند مثل پدرش، جز روزی حلال نخورد و غیر از راه سیدالشهدا (ع) نرود. نفهمید چگونه گذر ایام، پسرش را به سن دبستان رساند. روزی دید که نور دیدگانش، حروف الفبا را با زغال روی زمین می‌نویسد؛ و همان‌جا فهمید که چه زود بزرگ شده است.

محمدتقی پرتلاش و با ایمان بود. دوره ابتدایی را با شور و شوق سپری کرد. نوجوان بود که در مسجد «حظیره»، اولین شیرینی پیروزی انقلاب را چشید و کامش با شهد مقاومت آشنا شد. مقاومت را از شغل کارگری و بنایی آموخت؛ و در همان راه، با صلابت و پیگیری گام برداشت.

آغاز نوجوانی را با عرق ریختن بر سر لگدمال کردن کاهگل و بالا انداختن آجر پای ساختمان‌سازی تجربه کرد. مدرسه را ادامه نداد. به دوره سربازی که رسید، برای خدمت به ارتش اعزام شد. تابستان ۱۳۶۷ بود که در جبهه حضور یافت. در

قامت تک‌تیرانداز، در عملیات پدافندی، پا به خاک شلمچه گذاشت و وارد میدان شد. آخرین روز تیرماه بود که در همان عملیات، به اسارت دشمن درآمد.

در اردوگاه، خشم بعثی‌ها را برانگیخته بود. آن‌چنان شجاعانه بر سر باورهای انقلابی‌اش ایستاده بود که فرماندهان عراقی را به‌زانو درآورد. او را شکنجه کردند. بارها و بارها. تنها یک چیز از او می‌خواستند: توهین به حضرت امام (ره).

از نظر آن‌ها خواسته ساده‌ای بود؛ اما برای محمدتقی تمام هستی در همین نهفته بود؛ فاصله میان بودن و نبودن، برای او، همان انجام خواسته دشمن بود. اگر هزار بار هم شکنجه می‌شد، حاضر نبود به آن تن دهد.

شکنجه‌ها آن‌قدر شدید شد که از حال رفت. برخی گمان کردند، به شهادت رسیده است. روز نوزدهم شهریورماه بود که در بیمارستان تموز عراق، به آسمان عروج کرد. صلیب سرخ، از پیکر بی‌جانش عکسی گرفت و آن را در پاکت نامه‌ای برای مادرش فرستاد.

نامه در میان سکوت سنگین خانه، به دست مادر رسید. با دست‌هایی لرزان، پاکت نامه را گشود. چیزی نبود جز تصویر غرق در خون محمدتقی؛ عکس ساده؛ اما حامل سخت‌ترین خبر دنیا برای مادری چشم‌به‌راه.

مادر، به‌جای زخم‌های تن پسر، چهره صبور حضرت زینب (س) را می‌دید و زیر لب، خدا خدا می‌کرد که طاقت بیاورد. به دیوار تکیه داد و خدا را شکر گفت. همه می‌دانستند که او در تمام روزهای بی‌خبری تا لحظه شهادت پسرش، قطره اشکی

از چشمانش نچکیده است؛ اما هیچ کس نمی دانست که دلیل آن، پیوند قلبی او با غم عاشوراییان است. هیچ کس درک نمی کرد که این مادر، با خون حسین (ع) عهد بسته بود که مقاوم بماند و جگرگوشه اش را پیشکش راه ایشان نماید.

حتی ثانیه ها را برای رسیدن پیکر محمدتقی به شهر، وارونه نشمرد. هرچند پس از سال ها، در واپسین روز تیرماه ۱۳۸۱، بعد از تفحص در مناطق جنگی، بخشی از تربت او به گلزار شهدای روستای محمدآباد در حوالی شهر یزد رسید و او برای همیشه، تا ابد، مهمان آن مزار آرام شد.

مادر با خون پسرش که در آن تصویر ارسالی دیده بود، پیمان بست که صبوری کند. یک سال بعد، آن گاه که در مسجد، نماز مغرب می خواند، ناگهان به یاد محمدتقی افتاد. قلبش را خالی از هر تعلق دنیایی احساس کرد. غم دلتنگی غریبی بر سینه اش چنگ زد. دلش، عجیب، شور می زد. به خانه برگشت. خانه پر از جمعیت بود. خبری رسیده بود... اما چه خبری؟!

میان همه ها، نام مجید - پسر دومش - را شنید؛ تنها یادگار زندگی مشترک پس از شهادت محمدتقی. شنید که تصادف کرده... و کشته شده است.

سر به دیوار خانه گذاشت و از عمق جان، خدا را شکر کرد. کسی نمی دانست راز این شکر چیست؛ جز او که در مسجد، نماز مغرب و عشا را خوانده بود. بعدها، به زنان همسایه گفته بود:

- خدا را شکر که بعد از نماز، خبر مجید رسید و آن نماز را از دست ندادم!

مادر ماند و خانه‌ای که به یاد پسرانش، وقف کلاس‌های قرآن شد. زمینی را که داشت، به نام سیدالشهدا (ع) و به یاد محمدتقی شهیدش، وقف امور خیریه کرد. از پول دیهٔ مجید نیز، ورزشگاهی در محلهٔ محمدآباد ساخت؛ تا جوانان کویر، خود را برای خدمت به اسلام، ورزیده و تربیت کنند؛ جوانانی که هر کدام، مخاطب خون محمدتقی بودند؛ جگرگوشه‌ای که حتی سطری وصیت‌نامه از خود به یادگار نگذاشت؛ اما فریاد کربلایی‌اش، در سکوت بی‌نشان گلزار شهدا، جاودانه شده است.

شهید احمد عبادی طزرجانی

تولد: ۰۵ / اردیبهشت / ۱۳۴۲

شهادت: ۰۱ / مهر / ۱۳۵۹

محل شهادت: خاک عراق - نامعلوم

عملیات: پدافندی

محل خاکسپاری: خلدبرین یزد



زندگی نامه:

پنجم اردیبهشت ۱۳۴۲، احمد در روستای طزرجان از توابع شهرستان تفت به دنیا آمد. پدرش محمدتقی، عطاری مهربان و مردمی بود و مادرش ربابه، در محیطی امن و آرام، به امر مهم خانه‌داری و تربیت فرزندان می‌پرداخت. احمد، دانش‌آموز سال سوم متوسطه بود که در قامت پاسدار، راهی جبهه شد. دومین بار، در تاریخ ۱۲ شهریورماه ۱۳۵۹، به میدان نبرد بازگشت و در نخستین روز از پاییز همان سال، در منطقه قصرشیرین، به اسارت نیروهای عراقی درآمد. سالها گذشت و هیچ نشانی از تاریخ، محل یا نحوه شهادت این شهید عزیز در دست نبود. تا آن‌که در اردیبهشت ۱۳۸۲، پس از عملیات تفحص پیکرش به زادگاهش بازگشت و در گلزار شهدای خلد برین یزد به خاک سپرده شد.

از حصار قفس

در ارتفاعات سرسبز سیاوانه، آن جا که قصر شیرین - عروس کرمانشاه - میان دو پلک طبیعت می درخشید، آفتاب مرداد ۱۳۵۹، تصویر لوله های تانک ها را چون آواری بر سر شهر فرو می ریخت. تا چشم کار می کرد، تانک بود و تانک؛ عددشان از چند صد دستگاه گذشته بود. توپخانه دشمن در اوج قدرت می غرید و شهر در آستانه سقوط، نفس می کشید.

بلندی های سیاوانه در آتش درنده ای شعله می کشید و آه از نهاد مردم بی دفاع برمی خاست. طلوع و غروب، آفتاب و آسمان قصر شیرین، همه بدل شده بودند به سیاهی دود و هرم آتش.

از جمعیت ده هزار نفری شهر، تنها چند هزار نفر باقی مانده بودند. دیگران، برای حفظ جان خود و عزیزانشان، با دست های خالی، راهی جز ترک وطن نمی دیدند. لوله های تانک، آن ها را نشانه گرفته بود و چاره ای جز رفتن نبود.

وقتی شیون مادران در کوچه های شهر پیچید؛ خون غیرت جوانان به جوش آمد. شبکه های رادیو و تلویزیون، بی وقفه اخبار جبهه ها را پخش می کردند. پدرم دوستی نظامی داشت. روزی خبر آورد که عراق، تمام شهر را - جز مسجد مهدیه با خاک یکسان کرده است؛ آن چنان که هیچ کس نمی توانست محل خانه خودش را پیدا کند.

اخبار رادیو و تلویزیون، خبر تصرف مهران را اعلام کرد:

- برادران پاسدار حاضر در سپاه مهران، با نارنجک و تفنگ «ژ - سه» برای مقاومت در شهر، پخش شده اند. مهران، از زمین و هوا، زیر هجوم دشمن قرار

گرفت و بی‌سیم ستاد، دستور عقب‌نشینی داد. تانک‌های بعثی به شهر نزدیک شدند و مهران سقوط کرد. تلاش عراقی‌ها برای تصرف نفت‌شهر شدت گرفت. شصت دستگاه تانک، محاصره را تشدید کرده بود. حوالی ظهر، هشدار نیروهای سپاه درباره خطر سقوط شهر اعلام شد.

با سقوط مهران، محورهای سرپل ذهاب و قصرشیرین نیز در محاصره قرار گرفتند. آب، برق و خطوط تلفن قطع شد و مردم در مضیقه افتادند. با سقوط پادگان سرپل ذهاب و شهادت فرمانده عملیات، شهر در چنگ دشمن گرفتار شد. نیروی هوایی بعث، شهرهای کرمانشاه و اسلام‌آباد را نیز به شدت بمباران کرد.

در این هیاهو، احمد به رادیو گوش سپرده بود. نوجوانی بود با تجاربی از حضور در تظاهرات دوران پرآشوب منتهی به انقلاب. روح حماسه را خوب می‌فهمید. سال سوم متوسطه بود که در بسیج ثبت‌نام کرد و دوره‌های آموزش نظامی را گذراند. بسیاری از شب‌ها، همراه دوستانش با لباس نظامی در شهر نگهبانی می‌داد.

روزهای واپسین مرداد ۱۳۵۹ بود که برای مقابله با مزدوران بیگانه و همدستان صدام و آمریکا که در کردستان، ناامنی و آشوب به پا کرده بودند، راهی جبهه غرب شد.

اهل شهر تفت بود. جوان‌های تفتی را گرد هم آورد و گروهی چهل‌نفره تشکیل داد. همین جمع اندک، مسلح و مصمم، در نوار مرزی غرب کشور مستقر شدند. پانزده روز، خواب و خوراک را از ارتش بعثی گرفتند. پاتک‌های شبانه،

انفجار تانک‌ها با نارنجک و شکار افسران بعثی، حاصل هماهنگی کم‌نظیر این گروه با یکدیگر بود. عراقی‌ها چنان از گروه مقاومت، به عجز آمده بودند که راهی جز انتقام از مردم نیافتند. خانواده‌های باقی‌مانده در شهر را در میدان اصلی گرد آوردند. فرماندهٔ بعثی، تهدید کرد که:

- به‌ازای مرگ هر عراقی، یکی از شما را خواهیم کشت؛ مگر آن‌که مبارزان را افشا کنید.

همان شب، یک افسر عراقی کشته شد. صبح فردا، تهدید دشمن عملی شد. همهٔ مردم، گروه چهل‌نفره را می‌شناختند؛ اما هیچ‌کس لب از لب نگشود. در برابر این سکوت، افسر عراقی، طفل پنج‌ماهه‌ای را از آغوش مادر جدا کرد و او را به رگبار بست.

این جنایت، جوانان مقاومت را ناگزیر به عقب‌نشینی کرد؛ تا زمانی که شهر به‌طور کامل تخلیه شود.

در نخستین روز پاییز ۱۳۵۹، جنگ تن به تن درگرفت. احمد و گروهش در محاصرهٔ کماندوهای عراقی قرار گرفتند. مبارزه شدت گرفت. احمد و شماری از نیروهایش زخمی شدند. برخی به شهادت رسیدند و زخمی‌ها به اسارت درآمدند. برخی اسارت احمد را دیده بودند؛ اما سال‌ها، هیچ خبری از او نرسید. تنها گمان این بود که در اردوگاه‌های عراق، اسیر شده است. تا آن‌که روزی، نامه‌ای از همان اردوگاه‌ها رسید؛ خبر می‌داد که احمد عبادی، در سال‌های اولیه اسارت به شهادت رسیده است. عراقی‌ها پیکر او را در منطقه رها کرده بودند؛ بی‌نام، بی‌نشان، بی‌صدا.

سال‌ها گذشت؛ تا آن‌که در نخستین روز اردیبهشت ۱۳۸۲، در روزی بهاری، نیروهای تفحص، پیکر او را یافتند. آغوش گلزار شهدای خلدبرین یزد، از همان ایام، میزبان پلاکی و استخوانی از اوست. از آن دنیای شور و رشادت، تنها مزاری آرام مانده که بر سنگ آن نوشته‌اند:

«شهید بسیجی، احمد عبادی، فرزند محمدتقی؛ او در نخستین روز حمله عراق به ایران شهید شده است.»

آسمانی شدن او، هم‌زمان شد با بیرون‌کشیدن قصرشیرین از زیر پوتین‌های نیروهای بعثی. احمد از قفس جسم رها شد؛ و قصرشیرین از حصار دشمن آزاد.

شهید علی محمد فلاح زاده

متولد: ۰۳ / آبان / ۱۳۴۱

شهادت: ۲۲ / بهمن / ۱۳۶۴

محل شهادت: خاک عراق

عملیات: والفجر هشت

محل خاکسپاری: روضه الشهداء ابرکوه



زندگی نامه:

در سومین روز از آبان ماه ۱۳۴۱، در دل کویر ابرکوه، علی محمد، همچون نغمه‌ای از جنس نور در خانه‌ای ساده و بی‌ادعا طنین انداخت. پدرش، بمانعلی، کارگری زحمت‌کش بود و با دسترنجش، نان حلال در سفره می‌گذاشت. مادرش، سکینه، نیز بانویی بود که دست‌هایش بوی نان تازه می‌داد و نگاهش، زندگی را در خانه جاری می‌ساخت. علی محمد تا پایان دوره راهنمایی تحصیل کرد و سپس به‌عنوان کارمند مخابرات مشغول به کار شد. در سال ۱۳۵۹ ازدواج کرد و صاحب سه دختر شد. با آغاز جنگ تحمیلی، به‌عنوان بسیجی، راهی جبهه‌های نبرد شد و در بیست و دوم بهمن ۱۳۶۴، در منطقه ام‌الرصاص عراق، در مقام آرپی‌جی‌زن آخرین گلوله‌اش را شلیک کرد و به اسارت درآمد، و در همان روزهای اول اسارت جرعه‌ای از جام شهادت نوشید. پیکرش سال‌ها در منطقه باقی ماند تا آن‌که در سال ۱۳۷۴، پس از تفحص، در روضه الشهداء زادگاهش به خاک سپرده شد.

حنجره عاشورایی

شهرستان ابرکوه در دل کویر استان یزد، به حضور مردان پرتلاش و زنان پاک دامن عادت کرده بود. خانهٔ بمانعلی در شهرستان بود و خودش برای کارگری، تمام روز مشغول به کار می‌شد. همسرش سکینه، زنی خانه‌دار و مؤمن بود که روزها را با طفلی که هر لحظه، احتمال تولدش می‌رفت، پشت سر می‌گذاشت. پاییز ۱۳۴۱، به سومین روز از آبان‌ماه خود رسیده بود که پسرش به دنیا آمد. نامش را علی محمد گذاشتند تا یاد رسالت نبوی و ولایت علوی در خانه و زندگی‌شان جاری باشد.

روزهای کودکی را در آغوش مادر و گرمای خانوادهٔ باصفای خود سپری کرد تا به سن دبستان رسید. روزهای مدرسه را برای یادگیری الفبای دانش، با شوق، پشت سر گذاشت و وارد دورهٔ راهنمایی شد. سال‌های راهنمایی را نیز با موفقیت طی کرد و کم‌کم وارد ادارهٔ مخابرات شهر شد. حسن خلق و تعهد کاری او باعث شد که خیلی زود بتواند گره‌گشای کار همشهریان خود باشد.

هیچ ارباب رجوعی از او ناامید یا رنجیده‌خاطر نمی‌شد. با صبوری و اخلاق نیکو، کار مردم را پیگیری می‌کرد و به امور آن‌ها می‌رسید. هجده‌ساله بود که تصمیم به ازدواج گرفت. سال ۱۳۵۹، با دختر دایی‌اش - معصومه فلاح - که او را عصارهٔ نجابت زنان کویر می‌دانست، بر سر سفرهٔ عقد نشست. خداوند خیلی زود مریم و زهرا را به آن‌ها هدیه کرد.

با پدر شدن و بر دوش گرفتن مسئولیت دخترها، شوق زندگی و کار در جانش، جوانه زد و چندین برابر شد؛ اما هر بار که در تشییع پیکر شهیدی از شهر شرکت می‌کرد، صدایی از دوردست حماسه و جهاد، او را به‌سوی خود فرامی‌خواند؛ صدایی که رسالت کربلایی او را یادآوری می‌کرد.

نمی‌توانست به بهانهٔ مسئولیت خانواده، از جهاد دست بکشد؛ به‌خصوص که ندای امام (ره) را شنیده بود. برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کرد؛ درحالی‌که فرزند سومش در راه بود.

اولین باری که اعزام شد، روزهای آموزش و جهاد را با سری پر از سودای شهادت سپری کرد. برای مرخصی به خانه آمد. دختر سومش هنوز به دنیا نیامده بود. مدتی در خانه ماند و به امور خانواده رسیدگی کرد. دوباره ندای جبهه او را به آغوش خود کشاند. عملیات والفجر هشت بود و او با شوقی بی‌کران عازم نبرد شد.

علی‌محمد رفت و هیچ خبری از او بازنیامد؛ حتی هم‌زمانش از او بی‌خبر بودند. خانواده، چشم‌به‌راه و بی‌تاب بود. دخترها آغوش گرم پدر را طلب می‌کردند و همسرش درحالی‌که برای تولد فرزند سوم آماده می‌شد، روزگار را به‌سختی می‌گذراند.

دختر سوم که به دنیا آمد، نام او را «مرضیه» نهادند؛ درحالی‌که نه دست‌های گرم پدر را لمس کرد و نه چشمانش به نگاه مهربان او، باز شد.

زن عمومی بزرگ‌تر، وقتی بی‌قراری معصومه را در فراق و بی‌خبری از همسرش دید، به همراه او راهی شیراز شد و به امید دریافت خبری از علی‌محمد، به ستاد اعزام نیروها مراجعه کردند.

دو شیرزن، با مسئولین ستاد صحبت کردند و خواهان خبری از علی‌محمد شدند. آن روز، فیلمی از اسرای جنگی به ستاد رسیده بود؛ تصویری خاموش از درد و دلتنگی، ساختهٔ بعضی‌ها، برای تحقیر اسرای ایرانی و با هدفی تبلیغاتی؛ اما در میان قاب‌های تیره و لرزان آن فیلم، امیدی پنهان نفس می‌کشید. شاید می‌توانستند ردی از علی‌محمد بیابند.

معصومه و زن‌عمو، هنگام نمایش فیلم، ناگهان، علی‌محمد را در میان صفی از اسرا دیدند. دست‌وپای او، همچون دیگر هم‌رزمانش، بسته بود و در صفی طولانی، آرام و استوار ایستاده بود. همان‌جا بود که خبر اسارت را دریافتند و با دلی شکسته به ابرکوه بازگشتند.

ده سال، آرزوی برگشت اسرا چون سایه‌ای ممتد بر خانهٔ علی‌محمد افتاده بود. ده سال چشم‌انتظاری دوست و آشنا و فامیل.

ده سال بی‌قراری سه دختر و مادر.

تا آن‌که اولین گروه آزادگان به وطن بازگشتند؛ اما اثری از علی‌محمد در میان آزادگان نبود. بستگان او بر اساس فیلمی که در دست داشتند به سراغ آزادگان آمدند و جویای نشانی از گمشده خود شدند. آن‌جا بود که شنیدند، علی‌محمد

در روزهای اول اسارت به شهادت رسیده بود و در عراق به خاک سپرده شده است. علی محمد در منطقه ام الرصاص و میان بحبوحة عملیات والفجر هشت، در سوز سرمای بهمن ماه ۱۳۶۴، با دلی پر از شوق از هفتمین سالگرد پیروزی انقلاب، دعوت حق را لبیک گفته بود.

او با سمت آرپی جی زن و با لباس بسیجی در جبهه حضور پیدا کرده بود. خبر شهادت او، باور خانواده را به هم ریخت. دیگر امیدی برای بازگشت گمشده ابرکوه نبود؛ اما چشم به راهی ادامه داشت. به امید آن که شاید پلاک و قطعه استخوانی از او، مرهمی بر سوز فراقشان شود.

بیش از ده سال گذشت تا این امید شیرین، در پی تفحص میراث داران جهاد، پاسخ داده شد. تربت خون آلود او را به وطنش بازگرداندند و در سینه روضه الشهدای ابرکوه به ودیعه روزگاران سپردند.

سکوت بر مزارش سایه افکنده بود؛ اما فریادی روشن، از حنجره عاشورایی او سراسر روضه الشهداء را پر کرده بود. فریادی نه از جنس صدا که از جنس ایمان؛ پژواکی از کلمات وصیت نامه ای که ده شب، پیش از شهادت نگاشته بود:

«امروز فرزند فاطمه، حضرت امام خمینی (ره) در روی زمین حجت حق است و نایب صاحب عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، بر همه لازم است. مطیع و فرمانبر او باشند و در خط ولایت او حرکت نمایند؛ وگرنه به راه ضلالت و گمراهی افتاده اند. شما در زندگی، پیرو ولایت او و مطیع او/امر او باشید.»

شهید حسن محمودزاده

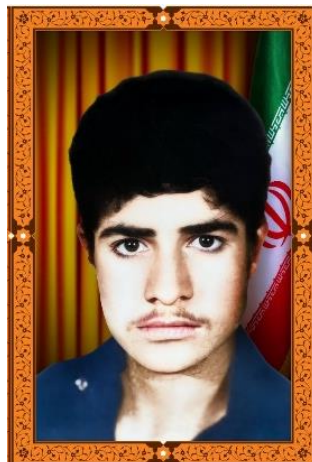
متولد: ۰۱ / مرداد / ۱۳۴۴

شهادت: ۲۴ / اسفند / ۱۳۶۱

محل شهادت: بیمارستان تموز عراق

عملیات: والفجر مقدماتی

محل خاکسپاری: روضه الشهداء اردکان



زندگی‌نامه:

در نخستین روز مرداد ۱۳۴۴، در کویر اردکان، کودکی متولد شد که تقدیرش با حماسه و خون نوشته شد. پدرش، غلامرضا، کشاورزی می‌کرد و مادرش، خدیجه، بانویی صبور و پرتلاش بود. حسن، دانش‌آموز سوم راهنمایی بود که روزهای دفاع از وطن و ناموس در برابر دشمن متجاوز آغاز شد. بی‌درنگ، به‌عنوان بسیجی راهی جبهه شد. در بیست‌ویکم بهمن ۱۳۶۱، در فکه، هنگام نبرد با نیروهای بعثی، در مقام تک‌تیرانداز، بر اثر اصابت ترکش مجروح شد و به اسارت درآمد و حدود یک ماه بعد، در بیست‌وچهارم اسفند، در بیمارستان تموز عراق به شهادت رسید. پیکر پاکش را در عراق به خاک سپردند؛ اما پس از بیست سال، در سی‌ام تیرماه ۱۳۸۱، پس از مبادله، به زادگاهش بازگشت و در گلزار شهدای اردکان آرام گرفت.

می‌خواهم بروم، مادر!

اردکان، در تشعشع امواج خورشید، گرمای کویری‌اش را تکثیر می‌کرد. زمین‌های کشاورزی، هرم همیشه را داشتند؛ گویی رسیدن مرداد را باور کرده بودند و در آفتاب، بی‌صدا تسلیم شده بودند. سال ۱۳۴۴ بود؛ خبر تولد پسر غلامرضا میان کشاورزانی که مشغول برداشت محصول بودند، پیچید. نام کودک را به یاد غربت امام دوم (ع)، «حسن» گذاشتند.

خانه مذهبی محمودزاده، بوی اهل بیت (ع) گرفته بود. آمدن حسن، این شور را معنایی دیگر بخشید. او سه برادر داشت و چند خواهر.

مادرش زنی مؤمن و سخت‌کوش بود و پدرش، مردی بی‌آلایش و ساده‌زیست. همین دو رکن، کافی بود تا حسن، در فضایی مذهبی و آکنده از نور قرآن و عطر معنویت به رشد و بالندگی برسد. روزهای کودکی‌اش، میان بازی‌های ساده و کمک به پدر در زمین کشاورزی سپری شد. با آن‌که سه برادر دیگر داشت؛ اما پدر نگاه ویژه‌ای به حسن داشت؛ گویی دلش به او قرص‌تر بود. اگر قول کاری می‌داد، محال بود در انجامش درنگ کند. بیش از همه پسران، عصای دست پدر شده بود.

دوره دبستان را در کنار کودکان اردکانی گذراند و سپس وارد مدرسه راهنمایی حائریان شد. سال دوم تحصیل بود که انقلاب به ثمر نشست و از زبان معلمش، حرف‌هایی تازه درباره امام خمینی (ره) و آرمان‌های انقلاب شنید؛ هرچند

پیش‌تر، بارها همراه پدر و مادر، دوشادوش مردم اردکان در راهپیمایی‌های شهر، حضور یافته بود.

مفهوم انقلاب را هر روز عمیق‌تر از روز قبل درمی‌یافت. آن روز که پشت اتوبوس حامل رزمندگان، آب می‌پاشید و همراه خانواده‌هایشان برای سلامتی‌شان دعا می‌کرد، دلش عجیب زیر و رو شد. گوشه‌ای نشست، چشم به خاک دوخت و با خود اندیشید:

- چطوری می‌توانم مادرم را برای اعزام به جبهه راضی کنم.

شانزده‌ساله بود؛ اما عزمش به‌سان مردی تمام‌عیار، استوار و بی‌تزلزل بود. روزی، بی‌صدا، کنار مادرش روی زیلو نشست. چشم دوخت به چروک‌های عمیق صورت او. خطوطی که هر بار با شنیدن نام «جبهه»، در هم می‌پیچیدند و زبان مادر را به التماس باز می‌کردند:

- آخر، عزیز دلم! جبهه تو، مدرسه است... باید خوب درس بخوانی تا در آینده برای کشور فرد مفیدی باشی...

می‌دانست که التماس‌هایش، دل مادر را نرم نخواهد کرد و حرف او تغییر نمی‌کند. با این‌که حاضر بود حتی با نارضایتی او راهی جبهه شود، دلش گواهی می‌داد: اگر رضایت مادر نباشد، خداوند جهادش را نخواهد پذیرفت.

مأیوسانه چشم از چروک‌های صورت مادر برداشت و نگاهی را به گل‌های چارقد بی‌بی دوخت. فرق آن روز با روزهای دیگر این بود که بی‌بی، آرام و بی‌صدا، کنار

مادرش نشسته بود و سر در سکوت فروبرده بود. از دلش گذشت که شاید این بار، در حضور مادر بزرگ، خواسته‌اش را بگوید؛ شاید به برکت ذکرهای زیر لب بی‌بی، گره از کار فروبسته‌اش باز شود.

حسن خود را پیش کشید و دلش را به دست گرفت و ملتمسانه زل زد به چشم‌های مادر که مشغول پاک کردن عدس بود:

- مادر! معلم ما حرف‌های خیلی قشنگی دربارهٔ جبهه‌ها می‌زنه. دیگه دلم در مدرسه بند نمی‌شه. می‌خوام فقط یه بار برم جبهه. قول می‌دم سالم برگردم. تو رو خدا بذار برم! همین یه دفعه!

مادر، حرف همیشه را زد و حسن التماس‌های همیشگی را به پای او ریخت. این بار، تلاش کرد دل نازک حسن را به روشی دیگر نرم کند:

- ببین! پسر! تو حالا عصای دست بابا هستی. تو اگر نباشی همهٔ زندگی ما لنگ می‌شود. هیچ‌کدام از بچه‌ها به اندازهٔ تو کمک کار من و بابا نیست. دلت می‌آید بروی و ما را دست‌تنها رها کنی؟!

حسن، این بار با دلی مصمم‌تر سخن گفت؛ انگار ناخواسته مادر بزرگ را به حکمیت فراخوانده بود. رو به مادر بزرگ کرد و با صدایی لرزان و قاطع گفت:

- اگر همهٔ مادرها مثل شما به فرزندانشان اجازهٔ رفتن به جبهه را ندهند، شک نکنید که صدام پیروز می‌شه و روزی شهر ما را هم تصرف می‌کند. آن وقت، چه جوابی برای امام زمان (عج) دارید؟!... من می‌خوام برم، مادر!

سکوت مادر، این بار به بغضی طولانی بدل شد؛ بغضی که میان دانه‌های عدس و گل‌های چارقد، آرام آرام جان گرفت. مادر بزرگ، در عمق نگاه حسن، نوری را دیده بود؛ نوری که از جنس رفتن بود، از جنس شهادت.

مادر قبول کرد. خواسته حسن امضا شد. او برای اولین بار به جبهه می‌رفت. در دل مادر، آتشفشان می‌جوشید. وقتی نامه حسن به دستش رسید، از شوق گریست؛ انگار یک بار دیگر به دنیا آمده باشد و زندگی تازه‌ای را شروع کرده باشد. نامه دوم نیز به دست مادر رسید و پس از مدتی، حسن به خانه بازگشت؛ در حالی که رزمندگان، مشغول برنامه‌ریزی برای عملیات والفجر مقدماتی بودند. حسن، دل خانواده را آرام کرد تا بار دیگر به جبهه برود.

زمستان ۱۳۶۱ بود که برای بار دوم، لباس رزم پوشید و راهی جبهه می‌شد. در یکی از شب‌های عملیات، دست به قلم برد و وصیت‌نامه‌اش را نوشت:

«مادر و پدرم! می‌خواهم بعد از شهادت من گریه نکنید؛ چون دشمن اشک چشم ما را که ببیند، خوشحال می‌شود. می‌خواهم گریه نکنید و می‌خواهم اگر من در خانه، شما را اذیت کرده‌ام و گوش به حرف شما نداده‌ام، مرا ببخشید. به برادر بزرگترم، محمدعلی سلام می‌رسانم که هر روز سر ننه پیر برود و مبادا او را تنها بگذارد.»

تمام دغدغه‌اش کمک رساندن به مادر و پدر بود؛ آن قدر که در وصیتش نیز همین را تقاضا کرده بود.

روز بیست و دوم اسفندماه بود که در عملیات والفجر مقدماتی حضور یافت. با سن کم اما توانی عظیم در برابر دژخیمان ایستاد. در هیاهوی عملیات، مجروح شد. آتش دشمن که فرونشست، به اسارت درآمد. بیش از یک ماه از مجروحیتش گذشته بود و وضع زخم‌هایش در اردوگاه، عفونی و وخیم شده بود. او را به بیمارستان عراق منتقل کردند.

حسن بیست‌وهفت صفحه از دفتر زندگی خود را در جبهه‌ها ورق زد. در اعزام آخر نتوانسته بود برای خانواده نامه بنویسد. هیچ‌کس از اسارت و مجروحیت او خبر نداشت. بی‌خبری طولانی شد و اثری از حسن نبود. خانواده، سراغ او را از بنیاد شهید گرفتند و در جستجوی او به مناطق جنگی رفتند. در نهایت، خبر مفقودی حسن را دریافت کردند.

مادر، بی‌تاب بود و دو سال تمام، در بی‌خبری و چشم‌انتظاری اشک ریخت. نذر کرده بود اگر خبری از حسن بیاید، پسری به دنیا بیاورد و نامش را حسن بگذارد. بعد از چند سال یکی از هم‌زمان شهید به بنیاد اطلاع داد که حسن اسیر شده و به شهادت رسیده است. خبر به خانواده رسید. خیلی زود، خدا پسری دیگر به آن‌ها داد و نامش را حسن گذاشتند. هنگامی که مبادله اجساد میان عراق و ایران صورت گرفت، پلاکی از حسن با عنوان شهید آزاده به اردکان برگشت و همراه با تشییع مردم در بهشت شهدای این شهر، چون مرواریدی میان صدف کویر، جای گرفت.

شهید محمد حسین مؤمنی هامانه

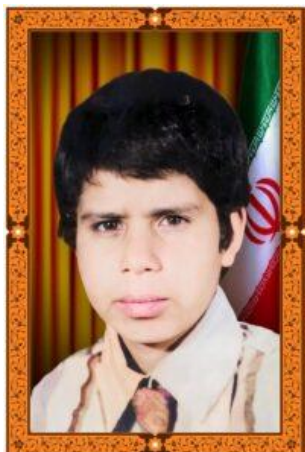
متولد: ۱۸ / مرداد / ۱۳۴۶

شهادت: ۱۴ / فروردین / ۱۳۶۳

محل شهادت: بیمارستان تموز بغداد

عملیات: خیبر

محل خاکسپاری: گلزار شهدا هامانه



زندگی‌نامه:

هجدهم مرداد ۱۳۴۶، در روستای هامانه از توابع شهرستان اردکان، کودکی چشم به جهان گشود که بعدها نامش با ایثار و شهادت گره خورد. پدرش عباس، کارگری پرتلاش بود و مادرش خدیجه، زنی که صبور و مؤمن بود. تا اول راهنمایی درس خواند. سپس به حرفه آهنگری و جوشکاری روی آورد؛ اما دلش در آتش آرمان‌ها می‌سوخت. سرانجام، در قامت و لباس بسیجی، راهی جبهه شد. سوم اسفند ۱۳۶۲، در منطقه جُفیر، با سمت آرپی‌جی‌زن، بر اثر اصابت ترکش به سر، مجروح شد و به اسارت نیروهای عراقی درآمد. چهاردهم فروردین ۱۳۶۳، در بیمارستان تموز عراق به شهادت رسید. پیکر مطهرش در شهر موصل عراق، به خاک سپرده شد؛ پس از هجده سال و چهار ماه مفقود بودن، سرانجام در هفتم مرداد ۱۳۸۱، در جریان مبادله اجساد شهدا و کشته‌های عراقی، به وطن بازگشت و در گلزار شهدای هامانه آرام گرفت.

پیگری در غبار

آفتاب تازه داشت از افق بالا می‌آمد و سکوت سنگین جبهه را می‌شکست. علی‌اصغر به صف طولیلی از رزمنده‌ها نگاه کرد که در نوبت حمام کانتینری ایستاده بودند. چشمش که به محمدحسین مؤمنی، کوچک‌ترین عضو گردان تخریب افتاد، لبخندی گوشه لبش نشست. محمدحسین با اندام نحیف و چابکش، در جمع بچه‌ها شوخی می‌کرد و حرکت‌های کاراته انجام می‌داد. یک‌دفعه که به سمت فرمانده برگشت، دستپاچه، حرکاتش را متوقف کرد؛ اما همین لحظه‌های سرخوشی کوتاه و خنده‌های ساده، روحیه گردان را سر پا نگه می‌داشت.

محمدحسین، به‌رغم جثه کوچکش، همیشه داوطلب بود؛ درست مثل همان روزی که از راهی میان‌بر به نمازخانه رفت و ناگهان در چاله‌ای عمیق افتاد که برای تعمیر ماشین‌ها کنده بودند. بچه‌ها به دادش رسیدند و با خنده و شوخی او را از چاله بیرون کشیدند. این نوجوان لاغراندام و شوخ‌طبع، انگار نمادی از روحیه زلال و شجاعانه‌ای بود که در آن روزها می‌درخشید.

روز عملیات خیبر، تیپ ۱۸ الغدير در چندین محور عملیاتی مأموریت داشت. محمدحسین نیز در تیم تخریب بود و با شجاعتی عجیب، به‌سوی معبرها حرکت می‌کرد تا کمین‌های دشمن را تصرف کند.

شب از نیمه گذشته بود که گردان از پاک‌سازی معبرها بازگشت؛ اما مجروحانی بر جای گذاشته بود. فرماندهٔ گروهان - ناصر حاتمی - محمدحسین مجروح را همراه نیروهای دیگر به عقب فرستاد تا از مهلکه نجات یابند؛ اما در میانهٔ راه، گروه بازگشتی نیز دچار حادثه شدند. خمپاره‌ها و گلوله‌های دشمن دوباره باریدن گرفت؛ و ناصر حاتمی، همراه دیگر رزمندگان سرافراز به شهادت رسید. تنها محمدحسین جا ماند؛ نوجوانی که دیگر هیچ صدایی از او شنیده نشد. فردای آن روز، وقتی گردان بازگشت و سراغی از او گرفتند، قلب‌ها لرزید و فضا سنگین شد؛ تنها ردی که از او مانده بود، رد پای میان میدان مین و خاک‌های خاموش بود.

روزها گذشت، هر روز امید به بازگشت او کم‌رنگ‌تر می‌شد؛ اما خاطره‌اش هرگز از دل و ذهن هم‌رزمانش پاک نشد. محمدحسین، نماد دلاوری نوجوانی بود که برای آرمان‌هایش، بی‌باکانه پا به میدان گذاشته و با لبخندی که همیشه همراهش بود، آخرین سفرش را به سمت افق‌های ناشناخته آغاز کرده بود.

و سرانجام، هجده سال بعد، پیکرش را آوردند. گویی زمان برای او متوقف شده بود. هنوز همان سیمای معصومانه، همان لبخند ساده، و همان شور نوجوانانه را با خود داشت و به ابدیت برده بود. روز تشییع، شهر اردکان و روستای هامانه، غرق خیل جمعیتی بود که آمده بودند تا از قهرمانی استقبال کنند؛ قهرمانی که روزی چون نگینی در انگشتر این سرزمین درخشیده بود. در وصیت‌نامه‌اش از

امام و رهبر سخن گفته بود؛ از مردی که قلب تپندهٔ این امت است و حالا خود او در قلب مردم جای گرفته بود. بی‌صدا، اما پرطنین.

محمدحسین مؤمنی نه فقط یک نوجوان شجاع که پیام‌آور مقاومتی بود که مرز نمی‌شناخت و همواره برای آزادی و دفاع از ایمان و خاک، حاضر به جان‌فشانی بود.

شهید غضنفر واسعیان نصرآبادی

تولد: ۰۱ / خرداد / ۱۳۴۸

شهادت: ۱۰ / فروردین / ۱۳۶۷

محل شهادت: دربندی خان عراق

عملیات: بیت المقدس چهار

محل خاک سپاری: گلزار نصرآباد شهرستان تفت



زندگی نامه:

یکم خرداد ۱۳۴۸، در روستای نصرآباد از توابع شهرستان تفت، کودک مبارکی پا به پهنه هستی گذاشت که نامش با ایثار و بی‌نشانی پیوند خورده بود. پدرش، حسین‌علی، کشاورزی پرتلاش بود که در سال ۱۳۵۲ چشم از جهان فرو بست. مادرش، عصمت، زنی با ایمان و شکیبا بود و در کنار خانه‌داری، مشق تلاش و ایمان را به فرزندانش می‌آموخت. غضنفر، دانش‌آموز سال چهارم متوسطه در رشته تجربی بود؛ اما دلش در کلاس درس بند نمی‌شد. در قامت بسیجی، راهی جبهه‌های حق شد و دهم فروردین ۱۳۶۷، در منطقه شاخ شمیران، با سمت آرپی‌جی‌زن با درخیمان جنگید تا به اسارت نیروهای بعث عراق درآمد و سپس در راه میهن اسلامی، به شهادت رسید. از پیکر پاکش اثری به دست نیامد؛ اما مزار یادبودش، در گلزار شهدای زادگاهش، هنوز مأمن دل‌هایی است که به یاد او می‌تپند.

ردپای جاودان

در دل کوه‌های صخره‌ای و بی‌پایان «بردکان» جایی که سکوتی پرتنش و بوی باروت همه‌جا را فرا گرفته بود، رزمندگان گردان حضرت رسول (ص) آماده نبردی سرنوشت‌ساز می‌شدند. خورشید، تازه از پشت تپه‌ها سر برآورده بود و سایه‌ها، سبک‌بال، بر خاک می‌رقصیدند. در میان آن جمع دلیر، بسیاری از فرزندان ایران حضور داشتند؛ اما نگاهی درخشان، نگاه واسعیان، جوانی با موهای وزوزی و چشمانی براق، دل‌ها را ربوده بود. گویی خود دلیرترین پاره خاک وطن بود؛ تکه‌ای از غیرت، در هیئت یک نوجوان.

مأموریت آن‌ها روشن بود؛ تصرف چهار سنگر مستحکم بتونی در دامنه کوهی بلند که آتش سنگینش نفس‌ها را بند می‌آورد. با اشاره فرمانده، ستون به حرکت درآمد. قدم‌ها استوار، دل‌ها آرام و نگاه‌ها به افق دوخته. واسعیان و طهماسبی در ابتدای ستون بودند. نگاهشان در هم گره خورد. واسعیان، با لبخندی آرام و صدایی مطمئن، گفت:

– ما از اینجا می‌گذریم... حتی اگر به قیمت جانمان باشد.

در آن دم، نبردی سهمگین و پرغرش آغاز شد؛ پژواک تیراندازی‌ها، فریادهای جان‌سوز و انفجارهای مهیب، فضای کوهستان را در هیاهو و آتش فرو برده بود. سربازان ایرانی، با اراده‌ای پولادین، تپه‌ها را یکی پس از دیگری درنوردیدند و پرچم مقاومت را بر فراز آن‌ها برافراشتند؛ اما این، پایان کار نبود؛ دشمن با پاتکی

سنگین و بی‌امان، هجوم آورد و بارانی از تیرهای آتشین و بی‌رحمانه را بر سر رزمندگان اسلام فرو ریخت. گویی که آسمان نیز در اندوه این نبرد، به خون نشسته است.

در آن غوغای خون و آتش، فداکاری جوانان چون نوری در تاریکی می‌درخشید. واسعیان، در اوج نبرد، همچون شعله‌ای از ایمان و اراده، با شجاعت به جلو می‌تاخت و به دل آتش می‌زد. خون بر چهره‌اش جاری بود، اما از پا نمی‌افتاد.

جنگ هرگز به سادگی پیش نمی‌رفت. نبرد، چهره‌ای بی‌رحمانه داشت. ناگهان با هجوم سهمگین دشمن، صحنه نبرد در هم شکست و خطوط دفاعی، یکی پس از دیگری عقب نشستند. طهماسبی، با چشمانی نگران، به پیکرهای زخمی و شهید یارانش می‌نگریست.

پس از نبردی جان‌فرسا و خونین، آن‌ها با پیکری زخمی و روحی خسته، به اسارت درآمدند و به پادگانی در حوالی دربندی‌خان منتقل شدند؛ پادگانی مستحکم اما ترسناک و آکنده از وحشت، با بویی نامطبوع و زننده و نفرت‌انگیز از فاضلاب که تا سال‌ها بعد نیز در حافظه‌شان باقی ماند.

سپیده‌دم روز بعد، در آن فضای مخوف و وهم‌آلود، رزمندگان اسلام، بی‌خبر از سرنوشت خویش، در کنار جنازه‌های بی‌جان و ادوات جنگی غنیمتی، بر زمین نشستند؛ صحنه‌ای تلخ و دردناک، که نه تنها شکست را فریاد می‌زد، بلکه مظلومیت و عظمت روح آنان را به تصویر می‌کشید.

اما داستان واسعیان به همین جا ختم نشد. در اتاق سرد و بی‌رحم بازجویی، تحت فشار و شکنجه قرار گرفت. طهماسبی از یکی از هم‌زمانش می‌شنود که واسعیان، با ترکش در قفسهٔ سینه و تنی رنجور، زیر شکنجه‌های هولناک دشمن، شکست، بلکه به بلندای شهادت رسید.

وقتی طهماسبی و دوستانش، این خبر را شنیدند، غم بر دل‌هایشان چنگ انداخت. واسعیان برای آنان فقط یک هم‌سنگر نبود؛ او تجسم ایمان، نماد پایداری و آموزگار ایستادگی بود و در دل تاریخ جاودانه شد.

او به ما آموخت که حتی در تاریک‌ترین لحظات، می‌توان شعله‌ای از امید بود و در برابر ظلم، ایستاد و برای حق و حقیقت جنگید تا روزی که عدالت از دل خاکسترها سر برآورد.

دفتر دوم:

اسناد و تصاویر

شہید جواد توکلی

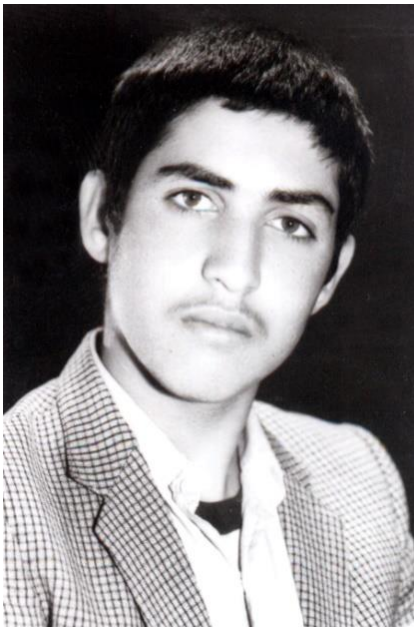
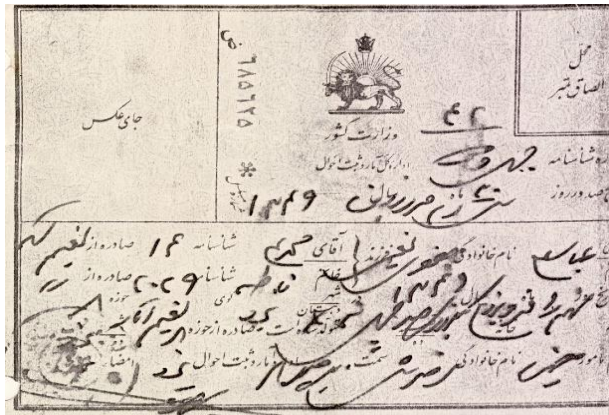
شماره کارت ۵۹۵۴-۰۱۲۳۷۸
تاریخ صدور ۱۳۶۷/۱/۱۱

کارت پایان آموزش اعزامی

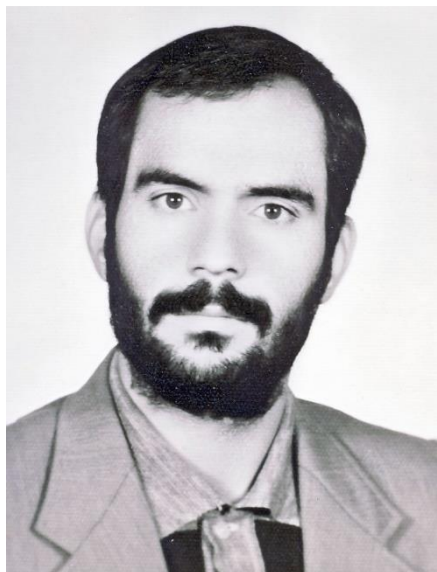
نام تام خانوادگی جلال محمدی فرزندی تخصصی [] - []
تاریخ تولد ۱۳۵۰ / ۱۱ / ۱۱
شماره شناسنامه ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
اعزامی از یافین به صلاح و اصلاح مجبور نشود (امام خمینی)

[illegible]

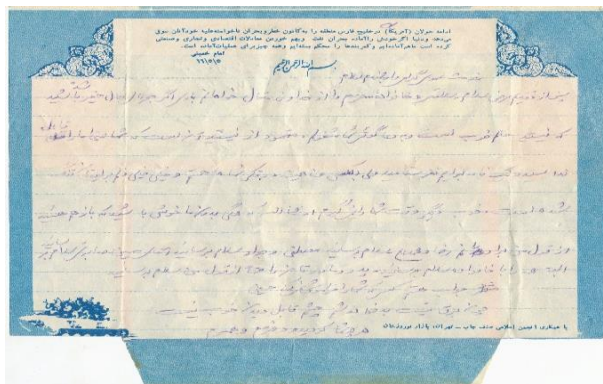
شهید عباسعلی جعفری نعیمی



این فرم یک برگه رسمی از وزارت جنگ است. در بالای آن، نشان ملی ایران (شیر و خورشید) قرار دارد. به سمت راست، عبارت «مجلس» و به سمت چپ، عبارت «جای مکس» درج شده است. در مرکز، عبارت «وزارت جنگ» و «اداره کل دارو و بهداشت» به چشم می‌خورد. تاریخ «۱۳۵۶» و شماره «۵۱۵۷۸» درج شده است. متن اصلی سند به خط نستعلیق نوشته شده و شامل نام «عباسعلی جعفری نعیمی» و سایر جزئیات است.

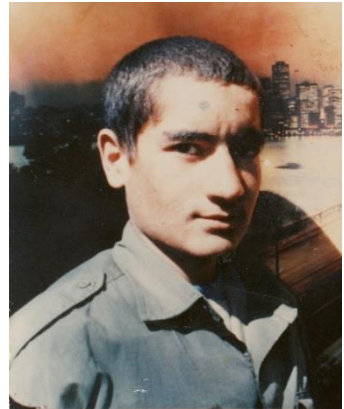


شهید محمد حسین حریریان یزدی



شهید محمد حسین حریریان یزدی نفر اول از سمت راست

شهید حسین حسینی حسین آباد



دیسہ تعالیٰ

طرح احیاء

فہم و بیوہ اطلاعات مربوط بہ شہید

۱۔ مشخصات شہید:

حسین آبادی

الف:

نام خانوادگی: حسین حسینی نام: حسین نام مستعار: -

محل تولد: استان: بزر شهر: بزر روستا:

تاریخ تولد: روز ۳ ماه: ۱ سال: ۱۳۵۱ میزان تحصیلات: کارآموزی

وضعیت تأهل: مجرد: x متأهل: تعداد فرزندان: دختر

مذهب: شیعه نام پدر شہید: اکبر پسر

دین: اسلام شغل پدر شہید: کارگر در داری

شغل شہید: محصل

ب۔ تاریخ اعزام بہ جہاد: آرمی

ارگان اعزام کنندہ: بسیج اطلاعات اعزام: ۲ د فہ

مدت حضور در جہاد: ۳ ماہ

یگان خدمتی و مسئولیت شہید در جہاد: یگان رزمی

آسیب دیدگی قبل از شہادت: مجروح - از چه ناحیہ؟ لگب در صدمہ

جانبازی -

استیر: - مدت اسارت -

ج۔ نام عملیاتی کہ در آن بہ شہادت رسید: کار برای ہشت

تاریخ شہادت: روز ۱۸ ماہ ۱ سال ۱۳۵۶

نحوہ شہادت: انفجار

محل شہادت: شلم

نشانی مزار شہید: شلم

بزرگوار سردا

شهید اصغر خانی



فرم شماره ۳

بسمه تعالی

فرم مستندسازی آثار فرهنگی شهیدا و ایثارگران

الف) مشخصات شهید/ایثارگر

نام: اصغر خانوادگی: خانجانی

نام پدر: گلشیر

کد رهگیری: استان: سیستان

شهرستان: ایرانشهر

کد شناسنامه: ۱۳۶۰۷۰۶۰

ب) نوع اثر:

۱) وصیت نامه (۲) نامه (۳) مقاله (۴) شعر (۵) یادداشت (۶) مستاجنامه

۷) خاطرات (۸) کتاب (۹) داستان (۱۰) فیلم (۱۱) صوت (۱۲) عکس

۱۳) آثار موزایی (۱۴) آثار هنری (۱۵) دستخط و دستنویس (۱۶) سوره/دعای

ج) مشخصات تألیف کننده/گان:

۱- بدو/سایه گواهی می‌نماید آثار یادشده در رویه‌های شهید می‌باشد. اینج

نام و نام خانوادگی: میرزا محمدتقی میرزا محمدتقی با شهید تاریخ: ۸/۱۳/۸۷

نام و نام خانوادگی: میرزا محمدتقی میرزا محمدتقی با شهید تاریخ: ۸/۱۳/۸۷

۲- بدو/سایه گواهی می‌نماید آثار یادشده در رویه‌های شهید می‌باشد. اینج

نام و نام خانوادگی: ایثارگر

رئیس سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان:

تحریر: محمدتقی میرزا محمدتقی

امضاء:

مهر:

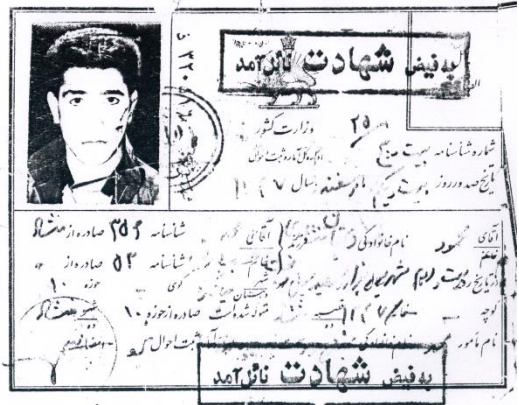
شهید حسین دهستانی



شهید حسین دهستانی اردکانی نفر ایستاده در عکس

[illegible]

شهید محمود دهقان منشادی

[illegible]

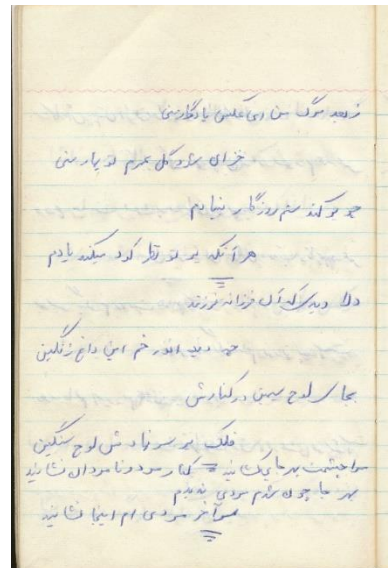
شهید احمد دهقانی اشکذری



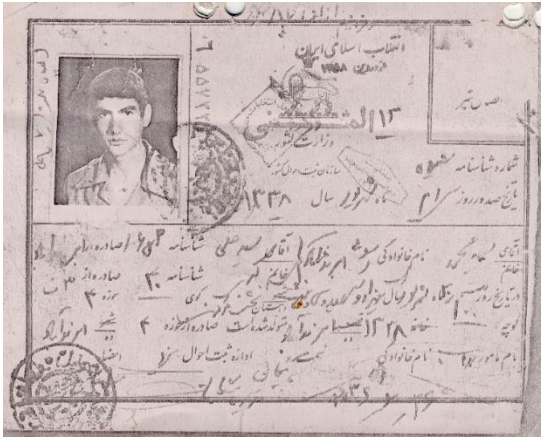
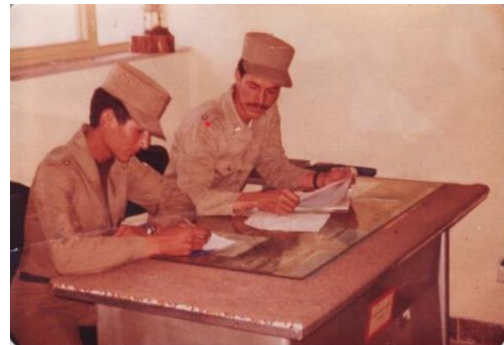
شهید احمد دهقانی اشکذری نفر وسط ایستاده در عکس



نفر نشسته سمت چپ

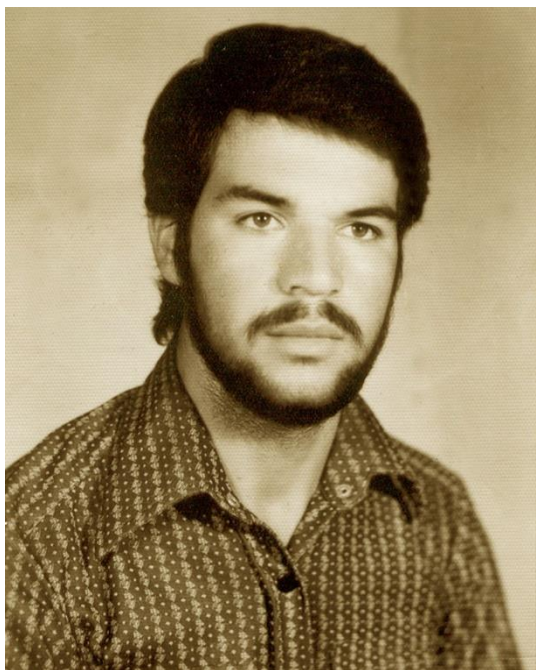


شهید سید محمد رسولی ابرندآبادی

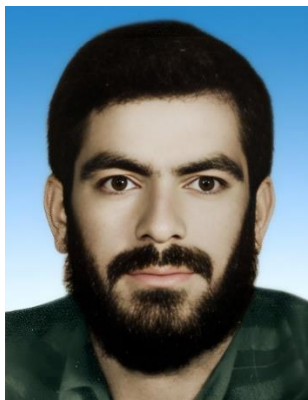
[illegible]

نفر اول ایستاده از سمت راست

شہید غلامرضا شریفی زارچی

[illegible]

شہید فتح اللہ شہرینی



A color photograph of five Israeli soldiers standing in a line in front of a large, light-colored tent. They are all wearing desert uniforms, including tan jumpsuits and black berets. The soldier second from the right has a red Star of David on his chest. They are all holding rifles. The background is a plain, light-colored wall.

A portrait of a man with dark hair and a mustache, wearing a dark suit jacket, a light blue shirt, and a patterned tie. He is looking directly at the camera against a solid green background.

چرا که چندی پیش از کشته شدن شاهنشاهی و کشته شدن شاهنشاهی
فکر در مقام آنک و فرزند آنک خیر خلق را
چرا که چندی پیش از کشته شدن شاهنشاهی و کشته شدن شاهنشاهی
فکر در مقام آنک و فرزند آنک خیر خلق را
چرا که چندی پیش از کشته شدن شاهنشاهی و کشته شدن شاهنشاهی
فکر در مقام آنک و فرزند آنک خیر خلق را

[illegible]

۱۲۴

شهید سید جمال طبایی

« پسمه تمایی »
طرح احیاء
فرم ویژه اطلاعات مربوط به شهید

۱- مشخصات شهید:

القب: **طباطبایی** نام خانوادگی: **سید جمال**
نام خانوادگی: **سید جمال** محل تولد: **استان: بروجرد**
شهر: **آراکان** روستا: **عماد**
تاریخ تولد: **روز: ۱ ماه: ۱ سال: ۱۳۳۲** میزان تحصیلات: **دانشگاه**
رشته تحصیلی: **دانشگاه**

وضعیت تأهل: **مجرد** متاهل: **خ** تعداد فرزندان: **دختر**
مذهب: **اسلام** نام پدر شهید: **سید محمد**
شغل پدر شهید: **معلم**

شغل شهید: **مدرس** تاریخ اعزام به جبهه: **۱۳۶۰/۰۵/۱۱**
ب. تاریخ اعزام به جبهه: **۱۳۶۰/۰۵/۱۱** ارگان اعزام کننده: **سپاه پاسداران**
مدت حضور در جبهه: **۱۸ روز** محل خدمت: **استان: بروجرد**
مکان خدمت و مسئولیت شهید در جبهه: **استان: بروجرد**
آسیب دیدگی قبل از شهادت: **مجرد** از چه ناحیه؟ **درصد**
جانی: **خ** اسیر: **خ**
مدت اسارت: **خ**
ج. نام مدینه ای که در آن به شهادت رسید: **خ**
تاریخ شهادت: **روز: ۱۵ ماه: ۱۱ سال: ۱۳۶۱**
نحوه شهادت: **اصابت گلوله در کمر**
محل شهادت: **جبهه: بروجرد**
نشانی مزار شهید: **بروجرد**



پسمه تمایی

ت. پ. ۱۳۶۰/۰۵/۱۱

شماره: **۱** فرم شماره یک

م. ج. ۱

(فرم استرجاع اطلاعات فردی شهید)

اطلاعات این فرم از بانکهای اطلاعاتی شهادت استرجاع گردیده است.

ردیف	عنوان داده	اطلاعات	ردیف	عنوان داده	اطلاعات
۱	نام	سید جمال	۱	عنوان داده	اطلاعات
۲	نام خانوادگی	سید جمال	۲	عنوان داده	اطلاعات
۳	نام مادر	سید جمال	۳	عنوان داده	اطلاعات
۴	نام پدر	سید جمال	۴	عنوان داده	اطلاعات
۵	تاریخ تولد	۱۳۳۲/۰۵/۱۱	۵	عنوان داده	اطلاعات
۶	محل تولد	بروجرد	۶	عنوان داده	اطلاعات
۷	محل خدمت	بروجرد	۷	عنوان داده	اطلاعات
۸	محل خدمت	بروجرد	۸	عنوان داده	اطلاعات
۹	محل خدمت	بروجرد	۹	عنوان داده	اطلاعات
۱۰	محل خدمت	بروجرد	۱۰	عنوان داده	اطلاعات
۱۱	محل خدمت	بروجرد	۱۱	عنوان داده	اطلاعات
۱۲	محل خدمت	بروجرد	۱۲	عنوان داده	اطلاعات
۱۳	محل خدمت	بروجرد	۱۳	عنوان داده	اطلاعات
۱۴	محل خدمت	بروجرد	۱۴	عنوان داده	اطلاعات
۱۵	محل خدمت	بروجرد	۱۵	عنوان داده	اطلاعات
۱۶	محل خدمت	بروجرد	۱۶	عنوان داده	اطلاعات
۱۷	محل خدمت	بروجرد	۱۷	عنوان داده	اطلاعات
۱۸	محل خدمت	بروجرد	۱۸	عنوان داده	اطلاعات
۱۹	محل خدمت	بروجرد	۱۹	عنوان داده	اطلاعات
۲۰	محل خدمت	بروجرد	۲۰	عنوان داده	اطلاعات

نام و نام خانوادگی شهید: **سید جمال** نام و نام خانوادگی تأیید کننده: **سید جمال**
امضاء: **سید جمال** تاریخ: **۱۳۶۰/۰۵/۱۱**

نام و نام خانوادگی شهید: **سید جمال** نام و نام خانوادگی تأیید کننده: **سید جمال**
امضاء: **سید جمال** تاریخ: **۱۳۶۰/۰۵/۱۱**

نام و نام خانوادگی شهید: **سید جمال** نام و نام خانوادگی تأیید کننده: **سید جمال**
امضاء: **سید جمال** تاریخ: **۱۳۶۰/۰۵/۱۱**

نام و نام خانوادگی شهید: **سید جمال** نام و نام خانوادگی تأیید کننده: **سید جمال**
امضاء: **سید جمال** تاریخ: **۱۳۶۰/۰۵/۱۱**

شهید محمد تقی ظریف بمانی یزدی



جمهوری اسلامی ایران
کمیته ملی ایمنی

فرماندهی اطلاعات

کد ملی: ۳۳۳۱۵
کد پستی: ۱۳۸۱-۴۴۲-۳

گواهی شهادت

بدینوسیله گواهی میشود برادر روزنده با مشخصات زیر به فیض عظیم شهادت نائل شده است و این برگه بعنوان سند معتبر در اختیار شما قرار میگیرد.

شماره پلاک: ۳۳۳۱۵
نام خانوادگی: ظریف
نام پدر: عباس
شماره شناسنامه: ۱۳۸۱-۴۴۲-۳
تاریخ تولد: ۱۳۴۷
محل صدور: تهران
انگیزه از: ارتش
محل خدمت: رتبه: سرهنگ
تاریخ کشته شدن: ۱۳۸۱
محل شهادت: تهران
عامل شهادت: ترور
آژانس: اطلاعات

مسئول شعبه اطلاعات: سرکار

وسایل همراه: ۱. کت ۲. کفش ۳. کلاه ۴. کتبی

آدرس: تهران

جمهوری اسلامی ایران
کمیته ملی ایمنی

فرماندهی اطلاعات

کد ملی: ۳۳۳۱۵
کد پستی: ۱۳۸۱-۴۴۲-۳

گواهی شهادت

بدینوسیله گواهی میشود برادر روزنده با مشخصات زیر به فیض عظیم شهادت نائل شده است و این برگه بعنوان سند معتبر در اختیار شما قرار میگیرد.

شماره پلاک: ۳۳۳۱۵
نام خانوادگی: ظریف
نام پدر: عباس
شماره شناسنامه: ۱۳۸۱-۴۴۲-۳
تاریخ تولد: ۱۳۴۷
محل صدور: تهران
انگیزه از: ارتش
محل خدمت: رتبه: سرهنگ
تاریخ کشته شدن: ۱۳۸۱
محل شهادت: تهران
عامل شهادت: ترور
آژانس: اطلاعات

مسئول شعبه اطلاعات: سرکار

وسایل همراه: ۱. کت ۲. کفش ۳. کلاه ۴. کتبی

آدرس: تهران

جمهوری اسلامی ایران
کمیته ملی ایمنی

فرماندهی اطلاعات

کد ملی: ۳۳۳۱۵
کد پستی: ۱۳۸۱-۴۴۲-۳

گواهی شهادت

بدینوسیله گواهی میشود برادر روزنده با مشخصات زیر به فیض عظیم شهادت نائل شده است و این برگه بعنوان سند معتبر در اختیار شما قرار میگیرد.

شماره پلاک: ۳۳۳۱۵
نام خانوادگی: ظریف
نام پدر: عباس
شماره شناسنامه: ۱۳۸۱-۴۴۲-۳
تاریخ تولد: ۱۳۴۷
محل صدور: تهران
انگیزه از: ارتش
محل خدمت: رتبه: سرهنگ
تاریخ کشته شدن: ۱۳۸۱
محل شهادت: تهران
عامل شهادت: ترور
آژانس: اطلاعات

مسئول شعبه اطلاعات: سرکار

وسایل همراه: ۱. کت ۲. کفش ۳. کلاه ۴. کتبی

آدرس: تهران

شهید احمد عبادی

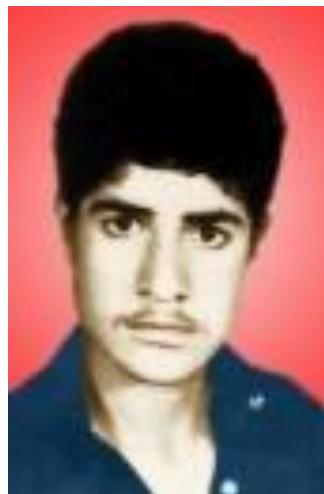
[illegible]

شهید علی محمد فلاحزاده ابرقویی



از سمت چپ نفر دوم ایستاده

شہید حسن محمودزادہ

[illegible]

تنها نفر نشسته در عکس

شهید غضنفر واسعیان نصرآبادی

